

خسرو شاهانی

کمدی افتتاح



خسرو شاهانی

کمدی افتتاح





چاپ این کتاب در مهر ماه ۱۳۴۶ در چاپخانه شرکت سهامی افست پایان یافت
حق چاپ محفوظ است

مقدمه

«زندگی قصه تلخی است»... من از این
قصه افسانه‌های شیرین ساختم .
خسرو شاهانی

در این کتاب می‌خوانید :

صفحه ۵	۱ - کمدی افتتاح
۱۵ »	۲ - باد
۲۴ »	۳ - ربابه
۳۳ »	۴ - کوچ
۴۱ »	۵ - همسفر
۵۱ »	۶ - برف انداز
۵۸ »	۷ - سد بلارود
۶۷ »	۸ - بخشنامه
۷۶ »	۹ - ملاشمعون
۸۴ »	۱۰ - هم‌قسم‌ه
۹۸ »	۱۱ - لباس عید
۱۰۶ »	۱۲ - زندانی
۱۱۰ »	۱۳ - آخرین مشتری
۱۲۲ »	۱۴ - ساعت گل

گمدی افتتاح

آن سالها خانه ما در يك محله پرت و دور افتاده بود و از مزایائی که سایر محله‌ها مثل آب و برق و تلفن و اسفالت و این جور چیزها برخوردار بودند سهمی نبرده بود، چون از شهرهای جدید و نوساز بحساب می‌آمد که قرار بود بعدها شهری مدرن و مجهز بتمام وسایل زندگی بشود. البته موقعی که فروشندگان زمین و شرکت‌های خانه‌سازی زمینهای این منطقه را باهالی فروخته بودند با آب و برق و اسفالت و تلفن بود منتهی بعد معلوم شد که کمی صبر لازم دارد.

تعدادی خانه در این زمین‌ها ساخته شده بود که در بعضی از آنها خود صاحبخانه‌ها زندگی می‌کردند و بقیه را اجاره داده بودند. آنچه برای ما جنبه حیاتی داشت و واجب‌تر از سایر مایحتاج زندگی بود آب بود چون بی‌تلفن میشد زندگی کرد و بایفام دادن و از طریق مکاتبه مشکلات روزمره را حل کرد و بجای برق این امکان را داشتیم که فانوس و چراغ زنبوری روشن کنیم و اسفالت خیابانهای ما هم

کمدی افتتاح

در درجه سوم و چهارم قرار داشت چون اهالی محله ما مردم پرتوقعی نبودند که بی‌اسفالت نتوانند زندگی کنند اما آنچه ما را عذاب میداد و لازم بود آب بود.

ماهی يك مرتبه نمیدانم از کجای شهر بمدت چند ساعت مختصر آبی در جوی اصلی محله ما جریان پیدا میکرد که ظرف همین چند ساعت کلی سر و دست می‌شکست و اهل محل که در طول ماه برادروار در کنار یکدیگر زندگی میکردند بر سر آب ماهیانه با بیل و کلنگ و چوب و چماق بجان هم می‌افتادند و سر و دست هم را می‌شکستند و غیر ممکن بود که ماهی یکمرتبه محله ما بصحنه جنگ مبدل نشود، هرچه هم بمقامات مسئول نامه نوشتیم، عریضه تقدیم کردیم طومار بامضاء رساندیم اعلام فداکاری و جانبازی در راه میهن و مقامات عالیه کردیم که بیائید محض رضای خدا فکری برای آب محله ما بکنید گفتند چون شما خارج از شهر هستید فعلاً نوبت شما نیست و باید کمی صبر کنید کار لوله‌کشی و تأمین آب شهر که تمام شد بسراغ شما خواهیم آمد.

ریش سفیدهای محل که خدا خیرشان بدهد آمدند دور هم نشستند و شورائی تشکیل دادند و حساب کردند که اگر پولی را که روزانه مردم محله بابت خرید آب به گاریچی‌ها و بشکه‌های آبی میدهند روی هم بگذارند ظرف یکسال میشود يك چاه عمیق یا نیمه عمیق در میدان عمومی محله حفر کرد و تلمبه‌ای هم روی چاه نصب نمود و موقتاً مشکل آب را حل کرد تا بعداً انشاءالله نوبت محله ما و بروایتی شهرنوساز ما برسد. يك روز دیدیم که بدر خانه هر يك از ما دعوت نامه‌ای فرستاده‌اند و از صاحبخانه دعوت کرده‌اند که روز معین و ساعت معلوم در محوطه مسجد نوساز محله که فقط از مسجد بودن گنبد خشتی‌اش را داشت جمع بشویم و پیرامون يك امر مهم و حیاتی صحبت کنیم.

در روز موعود اهالی در محوطه مسجد جمع شدند و یکی از ریش سفیدهای محله که سمت بزرگتری را بر دیگران داشت و در واقع معتمد و کلانتر آن حدود محسوب میشد کرسیچه‌ای زیرپایش گذاشت و روی کرسیچه ایستاد و پیرامون مشکلات اهالی محل و بی‌آبی و فواید همکاری‌های دستجمعی بتفصیل صحبت کرد و دست آخر از مردم خواست

کمدی افتتاح

که هر کدام بسهم خود و به نسبت توانائی مالی و مقدمات شان پولی بدهند که زیر نظر معتمدین محل بمصرف حفر چاه عمیق برسد.

بگذریم از اینکه به محض عنوان شدن مطلب از طرف ریش سفید محله عده ای یواشکی و پس پسکی از مسجد بیرون رفتند و چند تائی برای اینکه شانه از زیر پرداخت پول خالی کنند زبان باعتراض گشودند که ما ده جور مالیات میدهیم، صد جور عوارض میپردازیم و این کار وظیفه دولت و فلان مؤسسه و بهمان اداره است، با اصرار و من بمیرم و تو بمیری و ریش گرو گذاشتن، چند نفری باشک و تردید و عده ای با سوءظن و بد دلی بفراخور حال مبلغی دادند که با پول جمع شده بیش از ده متر از چاه را نمی شد حفر کرد.

جلسه دوم و سوم تشکیل شد و عده ای از طرف ریش سفیدها بدر خانه ها رفتند و صغری کبری چیدند و وعده و وعید دادند تا بالاخره پولی که بشود با آن چاهی حفر کرد و موتور کار کرده نیمداری خرید جمع شد. چاه را حفر کردیم و دو سه نفر از معتمدین محل هم مدت یک هفته در خیابانهای چراغ گاز و بوذرجمهری و بازار آهنگرها و میدان خرده فروشان دویدند تا موفق شدند يك تلمبه موتوری گازوئیلی کار کرده بخرند.

بعد از شش ماه بسلامتی تلمبه روی دهانه چاه نصب شد و چاه آماده بهره برداری گردید.

خبر نصب موتور و تأمین آب مثل توپ صدا کرد و سرعت برق و باد در میان اهالی محله پیچید و دهان بدهان گشت و مردم ذوق زده و خوشحال با سطل و کوزه بطرف تلمبه هجوم آوردند.

پیرزنهای مؤمنه و قدیمی دور چاه و تلمبه حلقه زدند و مقداری خر مهره و پوست تخم مرغ دعا خوانده شده و پشگل ماچه الاغ و مهره مار و از این جور چیزها بعنوان نظر قربانی بسر و کله موتور بستند و معتمدین محل سر چاه گوسفندی بزمین زدند که بعد از ریختن خون بیای موتور بهره برداری آغاز شود.

هنوز کارد قصاب محل آخرین رك خر خره گوسفند را نبریده بود که آقای کیف بدست تر و تمیز اطو کشیده ای سر چاه سبز شد و بعد

کمدی افتتاح

ازمختصر تحقیقی از یکی دونفر ازما پرسید:
- حالا میخواهید چکار کنید؟
گفتیم چکار داریم بکنیم؟ چاهی‌کنده‌ایم تلمبه‌ای کار گذاشته‌ایم
و میخواهیم آب بخوریم.

دستش را بکمرش زد و اخمهایش را درهم کشید و گفت:
- بهمین سادگی؟
- بکدام سادگی؟
لبخندی که مامنی‌اش را نفهمیدیم زد و گفت:
- بهمین سادگی که شما چاهی بکنید و تلمبه‌ای کار بگذارید و
بعد هم خودتان آستین سر خود گوسفندی بکشید و روشنش کنید!؛
مگر میشود؟ مگر چنین چیزی امکان دارد؟ مگر کار دولت شوخی‌بردار
است؟

- دهه! آقا جان، ما چکار بکار دولت داریم پولش را خود مادادیم
چاه را خود ماکنندیم موتورش را خود ما خریدیم حالا چطور نمیشود؟
نگاهی در چشمهای یکایک معتمدین محل انداخت و کیفش را
از این دستش بآن دستش داد و باعصبانیت تقریباً داد کشید که،
- آقا جون! هرچیزی مقرراتی داره، ترتیباتی داره، مراسمی
داره، چاه باین عظمت در این محل کنده شده موتوری خریده شده و
بزحمت روی دهانه چاه نصب شده حالا شما میخواهید بدون اجازه دولت
وانجام مراسم و تشریفات قانونی از چاه بهره‌برداری کنید؟ اگر دولت
بفهمد پوست شما را پراز کاه میکند، خیال کردید؟ خوب شد من بموقع
رسیدم و قبل از اینکه شما دست بکار شوید مانع شدم وگرنه معلوم نبود
چه برسرخودتان می‌آوردید!

دیدیم موهای ریش و سبیل معتمدین محل که ناچند لحظه پیش
تکیه‌گاه ما بودند و انتظار داشتیم هر آن توی گوش آقای کیف بدست
بزنند و موتور را روشن کنند سیخ شد و نگاهی بیکدیگر کردند و در
گوشی و آهسته کمی باهم‌گپ زدند و مشورت کردند و بعد یکی از معتمدین
محل بالحنی که سرگردانی از آن می‌بارید از آقای کیف بدست پرسید:
- حالا میفرمائید چکار باید بکنیم؟

کمدی افتتاح

- هیچی باید صبر کنید تا مراسم افتتاح انجام بشود بعدشما از آب چاه استفاده کنید.

حالا ماهم کوزه بدست درانتظار پایان مذاکرات هستیم که شیر تلمبه را باز کنند و ما آب بخوریم.

بالاخره پس از مذاکرات لازم با آن آقای کیف بدست و راهنمائی- های او قرار براین شد که نامه ای از طرف معتمدین محل خطاب به آقای رئیس شهرداری ناحیه (که محله ما فقط در اینگونه موارد جزء آن ناحیه محسوب میشد) نوشته شود که بیایند چاه را افتتاح کنند و اجازه آب خوردن بماندهند.

ملت کوزه بدست راهشان را کشیدند و رفتند و نامه ای هم از طرف معتمدین محل تهیه شد و برای آقای رئیس شهرداری ناحیه فرستاده شد و روز بعد هم دو نفر مأمور آمدند و تلمبه چاه آب ما را لاک و مهر کرده و پلمب کردند و رفتند.

يك هفته گذشت خبری نشد، دو هفته گذشت از مراسم افتتاح خبری نشد، یکی دو بار پهلوی معتمدین محل رفتیم و آنها را واسطه قرار دادیم که تا از تشنگی نمردیم بروید بگوئید بیایند چاه ما را افتتاح کنند! رفتند و آمدند و گفتند جناب آقای رئیس چند برنامه افتتاحیه دیگر دارند که مقدم بر افتتاح چاه آب ماست وقتی آن افتتاحها را کردند برای افتتاح چاه آب ما می آیند.

از آن طرف مسئولین قنات وقفی با چشمه خدادادی که ماهی یکبار بمدت چند ساعت آب در جوی محله ما می انداختند خبر شدند که ما چاه عمیق داریم و در نتیجه جلو آب را گرفتند و به محله های دیگر دادند و حوضها و باغچه ها و آب انبارهای ما بکلی خشکید ما ماندیم و مشتی بشکه ای و چندگاری آبی .

خدایا چکار کنیم؟ يك ماه شد نیامدند دو ماه شد نیامدند باز برای معتمدین محل پیغام فرستادیم که افتتاح چاه آب ما چطور شد؟ رفتند و آمدند و گفتند نزدیک است همین امروز و فردا جناب آقای رئیس و همراهان برای افتتاح چاه آب ما می آیند.

بالاخره ماه پنجم خبر آوردند که روز جمعه ساعت چهار بعد

کمدی افتتاح

از ظهر جناب رئیس و همراهان خواهند آمد.
از روز سه شنبه آن هفته نمیدانید چه جنب و جوش و فعالیتی در
محل ما به چشم میخورد، عده‌ای بیخودی میدویدند، عده‌ای کاغذ رنگی
باسریش و خمیر نان به نخ می‌چسبانند و دوسر نخ را بدر و دیوار مسیر جناب
آقای رئیس و همراهان می‌بستند، بچه‌ها بدستور بزرگترها سنگ و کلوخ
مسیر جناب رئیس و همراهان را جمع میکردند.
روز چهار شنبه همان هفته چند نفر از نمایندگان معتمدین بدر
خانه‌های ما آمدند که نفری بیست تومان بدهید!

سؤال کردیم چرا بدهیم؟
گفتند می‌خواهیم گاو و گوسفند بخریم و قربانی کنیم.
گفتیم آخر آن روز که مایک گوسفند سرچاه کشتیم.
جواب دادند آن قبول نیست، این گاو و گوسفند را می‌خواهیم
سر راه جناب آقای رئیس و همراهان قربانی کنیم، شوخی که نیست،
جناب آقای رئیس شخصاً برای افتتاح چاه آب محل ما می‌آیند مضافاً
باینکه عده‌ای هم از شخصیت‌های مهم همراه آقای رئیس هستند.
دیدیم راست می‌گویند، آقای رئیس و همراهان که نوکر پدرمان هستند
اینهمه راه برای افتتاح چاه آب‌ها بیایند و ماسر راهشان چیزی قربانی
نکنیم، پول‌ها را جمع کردند و رفتند و باز صبح پنجشنبه آمدند که
نفری ده تومان دیگر بدهید.

- دیگر چرا؟

- آخر جناب آقای رئیس و همراهان که برای افتتاح چاه آب
محل ما می‌آیند نمیشود که تلخ کام و لب خشک برونند، اینها شربت و
شیرینی نمی‌خواهند؟ میوه نمی‌خواهند؟
دیدیم راست می‌گویند آقای رئیس و همراهان زر خرید مان هستند
که کار و زندگی‌شان را ول کنند و از آن سر شهر بلند بشوند و برای
افتتاح چاه آب ما باین سر شهر بیایند و دست آخر هم يك لیوان شربت
نخورند.

گفتیم اگر این ده تومان را بدهیم دیگر کار تمام است و چاه‌ها
افتتاح میشود؟

کمدی افتتاح

گفتند بله.

پول‌ها را جمع کردند و رفتند.

صبح جمعه شد، دلم میخواست میبودید و میدیدید که درمیدان بزرگ محله‌ما چه خبر بود، جمعیت موج میزد و جای سوزن انداختن نبود، از کله سحر زنها پلاس و جاجیم و گلیم‌شان را برداشته بودند و در جای مناسب و سر راه جناب رئیس و همراهان پهن کرده و نشسته بودند، بچه‌ها لباسهای نویشان را پوشیده بودند و هر کدام هم طبق سفارش والدین و بزرگترها و برای شکون کار یکی دوتا تخم مرغ رنگ کرده بدست داشتند، عین روزهای اول نوروز.

درمسیر آقای رئیس و همراهان بفاصله هر ده پانزده قدم يك منقل پر آتش روی چهار پایه گذاشته بودند و در کنار هر منقل هم يك بادیه اسپند قرار داشت و يك نفر هم کنار منقل ایستاده بود که به محض پیدا شدن سرو کله جناب رئیس و همراهان برای دفع چشم زخم پشت هم اسپند در آتش بریزند

مردها میدویدند، زنها در زیر چادر به سینه‌هاشان میکوفتند و برای سلامتی جناب رئیس ندیده و همراهان دعا میکردند، بچه‌ها باهم تخم مرغ بازی میکردند و در عین حال روی قد و قواره و زور و قدرت آقای رئیس و همراهان بحث و شرط بندی میکردند، از يك ساعت بظهر مانده بچه مدرسه‌ای‌ها را در خط سیر آقای رئیس و همراهان زیر آفتاب بخط کردند و بدست هر کدام هم يك بیرق کاغذی دسته دار دادند که مدام آن را بجنبانند و تکان بدهند، يك دسته گل شب بو و همیشه بهار و ختمی و خرزهره هم که بزحمت از باغچه کوچک و خشکیده پیش نماز محل و چند تن از معتمدین محل چیده بودند بدست دختر هفت ساله مدیر مدرسه محله‌ما که امروزی تر از سایر بچه‌های محل بود دادند و او میبایست این دسته گل را در پنجاه قدمی چاه تقدیم آقای رئیس و همراهان بکند و گویا ازدو سه روز قبل هم یکنفر را مأمور کرده بودند که خیر مقدم رایاد دخترک بدهد.

از ساعت دو بعد از ظهر در حدود سیصد چهارصد نفر مأمور انتظامی برای حفظ انتظامات به محله ما ریختند و با چوب و چماق و

کمدی افتتاح

باتون وقنداق تفنگ مارا پس وپیش کردند.

پارچه سفید رنگی روی موتور کشیده بودند و مثل مرده غسل داده کفن پیچش کرده بودند که تا قبل از ورود آقای رئیس و همراهان چشم نامحرم به موتور محله مانيفتد!

دردو قدمی موتور دوتا چوب بلند عمودی بفاصله یکی دو متر بزمین فرو کرده بودند که حکم دروازه را داشت و دوسر نوار سه رنگی را باین چوبها بسته بودند، بالاخره انتظار به پایان رسید و ساعت پنج بعد از ظهر بوق ماشین جناب رئیس و همراهان در فضای تفتیده و گرم میدان پیچید و هلله و شادی از جمعیت برخاست.

کت و کلاه و لنکه کفشی بود که از کثرت شوق به هوا میرفت. فریادهای هورا، هورا، وزنده باد و پاینده بادی بود که در فضا می پیچید و گم میشد. اسپندی بود که مشت مشت بداخل منقلهای پر آتش ریخته میشد و دودش رقص کنان فضا را پر میکرد و متعاقب ریختن هر مشت اسپند بداخل منقلها صلواتی بود که برای سلامتی جناب رئیس و همراهان ختم میشد، بماند که اهالی برای دیدن جناب رئیس و همراهان چه تلاشی میکردند و چطور از سرو کول هم بالا میرفتند و یکدیگر را هل میدادند و باز بماند که چه کتک و مشت و لگد و قنداق تفنگی بود که از مأموران بخاطر حفظ انتظامات میخوردند و چه فحشهایی که نمی شنیدند.

جناب رئیس و همراهان طبق برنامه تنظیمی در پنجاه قدمی چاه از اتومبیل پیاده شدند و دختر مدیر مدرسه محلهما بآداسته گلش پیش رفت و در حالیکه از ترس یا شوق انوه گرفته بود و صدایش میلرزید خطاب به آقای رئیس و همراهان گفت:

من از طرف قاطبه اهالی حق شناس محله حسرت آباد بشما و همراهان خیر مقدم میگویم (و طفلك دستپاچه شد و به تته پته افتاد و ادامه داد) به پاس این محبت کهما بشما کردیم.... ای.... ای.... ای.... ای.... ای.... این... دسته را... که اهالی برای.. شو شو شو شو شو ساخته اند.... بشما و... ه... ه... ه... ه... همراهان تقدیم... میکنم.

اخمهای آقای رئیس درهم رفت، چین روی پیشانی اش گره خورد،

کمدی افتتاح

بخودش پیچید، پیچ در میان جمعیت و همراهان افتاد، آقای رئیس با اکراه دسته‌گل را گرفت و به‌وردستش داد. پدر دختر که دید دخترش بند را آب‌داده پیش دوید و جلو روی آقای رئیس و همراهان يك پس گردنی محکم به دخترش زد و دختر که بگریه افتاد و هق هق کنان لای جمعیت گم شد، همه اینها ظرف کمتر از دوسه دقیقه اتفاق افتاد.

آقای رئیس و همراهان بطرف چاه راه افتادند و پشت نوار قرار گرفتند. یکی از معتمدین بایک سینی مسی پیش آمد و قیچی کت و کلفت آهنی بی‌قواره‌ای که شاید از جلد خیاطش بارث برده بود بحضور آقای رئیس تقدیم کرد، آقای رئیس قیچی را از داخل سینی برداشت و وزنی کرد و بعد خطاب به جمعیت گفت:

- بسیار بسیار خوشوقتم (کف‌زدن شدید جمعیت) که امروز گام دیگری در راه آسایش و تأمین رفاه شما مردم حق‌شناس و شریف برداشته می‌شود (کف‌زدن شدید) باید بدانید این چاه آب (کف‌زدن شدید جمعیت و ابراز احساسات) که در محله شما حفر شده و یکی دیگر از اقدامات وسیع عمرانی دولت است و من امروز افتخار افتتاح آن را پیدا کرده‌ام (کف‌زدن شدید) بآسانی انجام نشده، بلکه در این راه مشکلات و موانع بیشماری وجود داشت، اما از جاییکه دولت همواره بفکر رفاه حال شماست این مشکلات را از پیش پا برداشت و با هزینه‌ای هنگفت اقدام به حفر این چاه نمود (کف‌زدن شدید حضار) برای خرید این موتور برقی و خودکار، ما با کمپانی‌های معظم دنیا مکاتبه کردیم، برای مطالعه و خرید موتور هیئت‌را بکشورهای اروپائی و آسیائی فرستادیم و بسیاری از کمپانی‌ها حاضر شدند موتورهای ارزان قیمتی در اختیار ما بگذارند ولی ما حاضر نشدیم، چون سعی دولت همواره بر این است که کارها را اساسی و عمیق انجام بدهد (کف‌زدن و ابراز احساسات شدید حضار) این بود که بالاخره با کمپانی بزرگ «کانزاس تلمبه گلدوین ماینز» امریکا قرارداد بستیم و این تلمبه را خریداری نمودیم و امیدواریم که با بکار افتادن تلمبه آب مشروب و سالم اهالی که خود قسمتی از برنامه تعمیم و توسعه بهداشت دولت است تأمین شود و بیش از پیش رضایت خاطر شما مردم حق

کمدی افتتاح

شناس و وطن پرست و شریف فراهم گردد ... و در میان کفزدن شدید و هورا هورای حضار آقای رئیس شهرداری ناحیه باقیچی نواری قطع کردند و پارچه‌ای که روی تلمبه کشیده شده بود بوسیله یکی از همراهان برداشته شد و موتور بکار افتاد و آب از دهانه لوله تلمبه بالا آمد.

آقای رئیس و همراهان بهمان ترتیبی که آمده بودند در میان هلهله و شادی و دعا و ثنای مردم سواراتومبیل‌ها شدند و رفتند.

تلمبه‌ها يك ماه کار کرد و رویهمرفته از قسمت آب خیال‌مان راحت شده بود که يك روز خبر آوردند ... تلمبه ترکید؟! -

کی ترکید؟

- دیشب!

- چرا ترکید؟

- معلوم نیست!

- پس دوباره محله مابی آب شد؟

- بله!

مردم مثل مور و ملخ با سطل و کوزه بطرف چاه و تلمبه ترکیده هجوم آوردند، معتمدین محل آمدند جلسه سرپائی تشکیل دادند، مشورت کردند، از طرف دولت مأمور آمد، مأمور رفت، بازرس آمد، بازرس رفت، دادیار و بازپرس و قاضی و افسر آمدند رفتند و بالاخره بعد از تحقیقات مفصل محلی و بازجوئی‌های لازم هفت هشت نفر را بانهام خرابکاری و منفجر کردن تلمبه محله‌ها با خودشان بردند، و دوباره ما ماندیم يك محله آب‌وای کاش کار بهمین جا خاتمه پیدا میکرد!

... از آن روز بعد هر کس ببا هر کس خرده حساب داشت،

اختلاف مرام و مسلک و مذهب داشت یا بعداً بر سر کرایه خانه و اجاره محل و سر قفلی دکان با طرف معامله‌اش اختلاف و دشمنی پیدا میکرد میرفت میگفت که فلانی هم در حادثه انفجار تلمبه محله دست داشته، دو روز بعد میدیدیم طرف بازن و بچه‌اش نیست!

یکی از سرگرمیهای مردم شهرستانها نوشتن نامه بدوستان دور و نزدیکشان است که در این نامهها درد دل میکنند، پیغام میدهند از اوضاع شهرشان مینویسند و جانکلام دوستان را از حال و احوال خودشان باخبر میکنند.

شهری که من در آن زندگی میکردم از شهرهای بادخیز بود و اینکه میگویم بادخیز نه فکر کنید گاهی نسیمی میوزید و در ظرف ماه یکی دو روز باد میآید، همانطور که اکثر شهرستانهای کشور ما خصوصیات و محصولات دارند و شهرت و معروفیتشان بستگی به محصولاتشان دارد مثل شهر حاصلخیز، نفتخیز، آخوندخیز، طلاخیز، گدابخیز شهرها هم بادخیز بود از صبح علی الطلوع بادی وحشتناک از سمت شمال به جنوب میوزید و از بعدظهر جریان باد تغییر میکرد و از جنوب بشمال میوزید و ارمغانی هم که به همراه میآورد خاک و ماسه و شن و کثافت بود.

کمدی افتتاح

سال بدوازده ماه این باد لعنتی که بمرانب سهمگین تر از بادسام بود مهمان شهرما بود و پرواضح است که باچنین اوضاع واحوال و وضع جغرافیائی شهرما جزشن و گردو خاک و کثافت محصول دیگری نداشت و بقدرت الهی دوتا برگ تره درباغچه خانه های مردم نمیروئید تاچه رسد بدرخت گل و سبزه و این حرفها و تصدیق میکنید که زندگی درچنین سرزمینی نه تنها شاق و مشکل بود بلکه عذاب دائمی بود.

یکی ازشبهها که دیگر حوصله ام ازاین باد لعنتی سررفته بود و چاره ای جزنشستن در خانه و بستن در اطاقها و سرگرم شدن بکاری را نداشتم شروع کردم به نامه نوشتن برای دوستان از جمله دوستی قدیمی که درمرکز بسر میبرد.

دراین نامه بعداز تعارفات معموله و خوش و بش های دوستانه نوشتم که زندگی دراین شهر بادزده را خدا نصیب گرگ بیابان نکند، از درودیوار شهرما کثافت و نکبت میبارد و این بادلعنتی امان نمی دهد که کسی چشمش را بازکند و جائی را به بیند و یاد هانش را باز کند و حرفی بزند.

نامه را درپاکت گذاشتم و روز بعد سرراه در صندوق پست انداختم و چند صبحی ازاین ماجرا گذشت. يك روز بعد ازظهر که حسبالمعمول از دست باد خودم را درخانه زندانی کرده بودم دوستی بدیدنم آمد دیدم قیافه اش گرفته است و ناراحت بنظر میرسد.

باخودم گفتم حتماً از دست باد ناراحت است، وقتی روی صندلی جابجا شد نه برداشت و نه گذاشت و بالحن سرزنش آمیزی گفت:

- آدم به خونسردی تو درعمرم ندیدم!

- چرا؟

- چرا؟ بابی خیالی درخانه ات نشسته ای و درهارا هم بسته ای و از هیچ کجا هم خبر نداری.

گفتم درمیان این باد و بازده و طوفان گردو خاک تو، توقع داری سرچهارراه شهر بایستم و نفس عمیق بکشم؟

سری جنباند و سگرمه های درهم کشیده اش را بیشتر درهم کشید

و گفت:

وقتی باینکار وادارت کردند میفهمی که نفس عمیق کشیدن در سرچهارراه چه لطفی دارد!
 بازهم چیزی از حرفهایش سردر نیاوردم و پرسیدم چای میخوری
 برایت دم کنم؟
 مثل اسپندی که روی آتش بیندازند ترکید واز جا پرید و
 گفت:

- جائی سرت و بخوره ! مرد حسابی بلند شو فکری برای خودت بکن.

- چکار کنم؟ میپرسم چائی میخوری مثل آدم بگو نه! دیدم اینمرتبه بیشتر عصبانی شد و فریاد کشید که من دیگر حاضر نیستم باتو رفاقت کنم. صد مرتبه گفتم جلو دهن صاب مردهات وبگیر، اینقدر چرت نکو، پرت ننویس، بلندشو برو به بین چه قشقرقی در شهر بپا کردی؟!

- من؟

- نه من!

ضربان قلبم تندشد، حتماً خبری است و گرنه بیخود که این بابا بمن پرخاش نمیکند، اما منکه کاری نکردم کنج خانهام نشسته ام و از ترس باد درهارا بروی خودم قفل کردم پرسیدم.
 مگر چی شده؟

گفت هیچی، چی میخواستی بشه، مأموران جناب آقای فرماندار در شهر راه افتاده اند و دارند علیه توطومار تهیه میکنند و از کسبه امضاء میگیرند.

- علیه من؟

- بله علیه سرکار.

- مگر چکار کردم؟

- از خودت بپرس، بتوجه که مرد حسابی در این شهر باد میآید یا نمیآید، اذدر و دیوار کثافت بالامیرود یا نمیرود.

... دیدم جمله هائی که میگوید بگو شم آشناست، یعنی چه!
 کجا این جمله هارا شنیدم؟ از کی شنیدم؟ کجا خواندم؟ پرسیدم:

کمدی افتتاح

- متن طومار چیست؟ چه طوماری؟
گفت؛

- طوماری است بطول ده پانزده متر و مردم شهر زیر این طومار را امضاء میکنند که در شهر ما اصلاً بادنمیايد و در اثر فعاليتهاي مداوم و اقدامات مجدانه جناب آقای فرماندار و شهردار و رؤسای محترم ادارات شهر ما نمونه است و از نظر پاکیزگی و نظافت در دنیا تالی ندارد و کسیکه گفته شهر ما بادنمیايد و کثیف است خائن بمملکت است و ما امضاء کنندگان تقاضای تعقیب و مجازات فوری این عنصر خائن و ناراحت را از مقامات صالحه داریم.
گفتم؛

- یعنی مجازات مرا از مقامات صالحه میخواهند؟
- بله مجازات سرکار را!
- اهل شهر هم امضاء میکنند؟
- پس چکار میکنند؟ خود منهم امضاء کردم، یعنی چاره‌ای نداشتم!

سرم را میان دستهایم گرفتم و بفکر فرو رفتم بلکه بتوانم ته وتوی قضیه را در آورم و به بینم موضوع از چه قرار است چرا علیه من طومار با امضاء میرسانند.

دوستم روی صندلی جابجا شد و پرسید:
تو اخیراً جائی حرفی زدی؟
- گفتم نه مگر در این شهر میشود حرف زد مگر باد مهلت میدهد که آدم دهانش را باز کند و حرف بزند
گفت تازگیها برای کسی نامه‌ای چیزی نوشتی؟
گفتم بله همیشه مینویسم اما نامه نویسی من چه ربطی باین ماجرائی که تو میگوئی دارد؟

گفت در آن نامه‌ها هم راجع بوضع شهر چیزی نوشتی؟
- گفتم در یکیش آره.
گفت آره و آجرپاره، همونه دیگه مرد حسابی بتو چه که در نامه بنویسی در شهر ماباد می‌آید و نمیدانم شهر کثیف است و از این حرفها.

- خب نامه نوشتن من وشکایت از دست باد کردن چه ربطی به طومار دارد؟ من نامه برای دوستم نوشتم .

- آنها هم بهمین نامه کار دارند و معلوم نیست نامه تو از کجا بدست مقامات صالحه افتاده که از مرکز عین نامه را بایک دستور تند برای آقای فرماندار فرستاده اند و توضیح خواسته اند که چرا شهرکشفاست و باده می آید و اصل قضیه چیست، حالا فهمیدی چرا طومار علیه تو بامضاء میرسانند؟

سیکاری روشن کردم و گفتم حالا میگوئی چکار کنم؟
- من نمیدانم هر فکری داری بکن، چون میگویند نه تنها جناب آقای فرماندار عصبانی شده بلکه همه رؤسای ادارات شهر از دست تو عصبانی و ناراحت اند و کمر قتل تو را بستند.
آیت الکرسی خواندم و بخودم فوت کردم و گفتم وقتی باد می آید آدم نباید بگوید باد می آید؟
گفت نه... نباید بگوئی مگر بقیه لالاند و زبان ندارند؟

* * *

... فردا صبح مرا بفرمانداری احضار کردند یعنی دو نفر آمدند و مرا با خودشان به جلسه ای بردند که جناب آقای فرماندار کله اطاق پشت میزی نشسته بود و در دو طرف ایشان جناب آقای رئیس عدلیه، رئیس نظمیه، رئیس مالیه، رئیس فرهنگ، رئیس امنیه و رئیس پست و تلگراف قرار داشتند بقیه رؤسا هم با کمی فاصله در سمت دیگر جلسه روی صندلی ها نشسته بودند و عده ای هم از اهالی محترم شهر بعنوان تماشاچی در جلسه شرکت کرده بودند که در طرف دیگر سالن قرار داشتند .

با اشاره هست جناب آقای فرماندار تا مقابل میزشان جلو رفتم. آقای فرماندار نگاهی بمن کرد و بعد دنباله نگاهش را بصورت یکایک آقایان رؤسا کشید و در میان سکوت وحشت زای سالن که نفس از کسی در نمی آمد از لای پرونده ای کاغذی بیرون کشید و بطرف من دراز کرد و آمرانه گفت:

- این نامه را بگیر و با صدای بلند بخوان!

کمدی افتتاح

خط خودم را شناختم، نامه خودم بود که يك ماه قبل برای دوستم نوشته بودم حالا چه جور این نامه بدست مرکز نشینان افتاده بود و آنها برای آقای فرماندار فرستاده بودند من نمیدانم شروع کردم با صدای بلند بخواندن نامه تا رسیدم بآنجا که نوشته بودم « زندگی در این شهر باد زده را خدا نصیب گرگ بیابان نکند، چون از درودیوار شهر ما کثافت و نکبت میبارد و این باد لعنتی امان نمیدهد که کسی چشمش را باز کند و جائی را ببیند و یا دهان باز کند و حرفی بزند. »

... که يك وقت دیدم جناب آقای فرماندار مثل بادکنک ترکید و فریادش زیر سقف سالن پیچید که فلان فلان شده الساعه این نامه را کی با صدای بلند خواند؟ عرض کردم بنده .

- پس چطور نوشتی که در این شهر نمیتوانی دهان باز کنی و حرف بزنی ؟

- بله آقا .

- چی چی رو بله آقا؟ این آقایانی را که اینجا نشسته اند میبینی؟

- بله آقا .

- همشهری هایت را که آنطرف سالن نشسته اند میبینی یا

کوری ؟

- بله آقا .

- پس چرا در این نامه نوشتی که در این شهر کسی نمیتواند

چشمش را باز کند و جائی را ببیند .

- بله آقا .

- جواب بده !

- نفهمیدم آقا .

- در اینجا باد میآید ؟

دیدم حق با جناب آقای فرماندار است گفتم :

- نخیر آقا... اما .

- اما چی ؟

نگاهی از شیشه پنجره های بسته سالن به خارج کردم دیدم شهر

در زیر طوفانی از گرد و غبار پوشیده است و جز تاریکی و وحشت و غرش

باد چیز دیگری نمی بینم و نمی شنوم رفتم بگویم اینجا نخیر اما آنجا...
چشمم به جناب آقای رئیس عدلیه افتاد که از کثرت خشم مشغول جویدن
سبیلهایشان بودند ...

— بگو ... اما چی ؟

— اما هیچی قربان .

— باد می آید .

— نخیر آقا .

— پس چرا نوشتی باد می آید .

— نفهمیدم قربان چیزی نداشتم بنویسم نوشتم باد می آید .

— وقتی چیزی نداشتم بنویسی بیخود کردی این نامه را نوشتی

و خدمات مارا پامال کردی اجر مارا زایل کردی.

سرهای حضار بعنوان تصدیق و تأیید فرمایشات جناب آقای
فرماندار مثل سرگربه های گچی شروع به تکان خوردن و جنبیدن کرد.

— دیگر نامه نمی نویسم آقا ... این مرتبه را ببخشید چشم .

— چی چی رو ببخشیم؟ بعد از آنکه شهر را لکه دار کردی خدمات

مارا لوٹ کردی ، مقامات صالحه را نسبت بما بدبین ساختی تازه
ببخشیم؟

— بله آقا .

سر جناب آقای فرماندار روی گردن کوتاه و گوشتی اش چرخید

و نگاهش را به نقشه ای که بسینه دیوار و بالای سرشان کوبیده بودند
میخکوب کرد و با همان حالت گفت:

— این نقشه را می بینی؟

— بله آقا .

— نقشه ی کجاست؟

— بنظرم نقشه شهر خودمان است آقا .

— چهار طرف نقشه را خوب نگاه کن ببین چه می بینی؟

— دور تادور نقشه عکس درخت سرو و کاج و اینجور چیزها

کشیده شده آقا .

— میدانی اینها چیست؟

کمدی افتتاح

- نخیر... از کجا میدانم آقا .
- اینها نقشه جنگلهای مصنوعی است که در دست اقدام است و
قرار است دورتادور شهر جنگل مصنوعی احداث کنیم تا جلوی باد گرفته
شود، فهمیدی؟

- بله قربان فهمیدم .
- توکه فهمیدی چرا این نامه را نوشتی؟
- نفهمیدم آقا قبل از جنگلکاری نوشتم .
در اینموقع آقای فرماندار قلمی از روی میز برداشت و بدست
من داد و کاغذی کنار میز پیش رویم گذاشت و گفت هر چه میگویم
بنویس .

- چشم آقا .
بنویس... شهر ما در اثر اقدامات و کوشش شبانه روزی جناب آقای
فرماندار و جناب آقای شهردار و سایر رؤسای محترم زیباترین ، تمیز-
ترین شهرهای روی زمین است ، بنویس در اینجا نه تنها باد نمیآید، بلکه
در اثر مجاهدت و کوشش آقایان فوق الذکر و احداث جنگلهای سرسبز
و مصنوعی در اطراف شهر و ایجاد تونل های انحرافی در مسیر باد چند
سال است جهت باد به بیابان های مرکزی تغییر داده شده و در شهر ما جز
نسیم فرحبخش آنهم در ایام بهار باد دیگری نمیوزد ... نوشتی؟

- بله آقا .
- امضاء کن .
- چشم آقا .
حالا در محضر آقایان و در حضور همشهری های با صدای بلند
بگو ، مرده باد ، باد .
- مرده باد باد .

- بگو مرگ بر خائنین و مزدوران .
- مرگ بر خائنین و مزدوران .
- بگو زنده باد خدمتگزاران واقعی شهر ما .
- زنده باد خدمتگزاران واقعی شهر ما .
بعد جناب آقای فرماندار خطاب به منشی جلسه فرمودند

تصمیمات جلسه محاکمه را باین شرح بنویس :

... چون متهم در حضور دادرسان اقرار به عدم صحت گفته‌های خود نمود و نامه مورخه را صرفاً بخاطر پایمال نمودن خدمات ارزنده خدمتگزاران واقعی این شهر نوشته است و هدفش از نوشتن نامه مذکور بدین ساختن نظر مقامات صالحه به خدمتگزاران واقعی شهر بوده طبق بند (ب) از تبصره دوازده ماده ۲۴۷۹۶۶ قانون مجازات عمومی وبا در نظر گرفتن وضع متهم و رعایت حداکثر ارفاق در باره مشارالیه، آقایان دادرسان پس از استماع اظهار ندامت و پشیمانی متهم، رأی بر این دادند که متهم مذکور محکوم میشود بمدت شش ماه تمام، روزی سه نوبت و هر نوبت یک ساعت روی چهارپایه‌ای که سر چهارراه شهر از طرف مأمور مسئول قرار داده خواهد شد بایستد و یک بند فریاد بزند « مرده باد باد » ختم جلسه دادرسی اعلام میشود.

بغض گلویم را گرفته بود، نمیدانستم چه بکنم دادرسی نبود که دامنش را بگیرم، اشکم نمی‌آمد که خودم را سبک کنم، هیئت دادرسان سالن را ترك گفتند و من و يك مأمور هم برای اجرای حکم پشت سر هیئت دادرسان بیرون آمديم. همینکه قدم به خیابان گذاشتم در زیر گرد و غبار و طوفان سیاه دادرسان محترم را گم کردم. باد زوزه میکشید و امان نمیداد پلکهای چشمم را بازکنم و کسی را به بینم میخواستم فریاد بزنم :

- جناب آقای فرماندار، دادرسان محترم اگر این باد نیست پس چیست؟ باد امان نمیداد دهانم را بازکنم و صدایم را بگوششان برسانم، خواستم از کسبه کسی را پیدا کنم بلکه شفاعتم را خدمت جناب آقای فرماندار بکند، هیچکس در خیابان نبود، درها همه بسته، کوچه ها خلوت و باد مثل گرگ گرسنه زوزه میکشید و طوفان بهم می‌پیچید و هرچه در سر راهش بود باخودش میبرد.

ربابه دختر حاجی حسام بود که در کمرکش کوچه ما با پدرش و نامادری اش زندگی میکرد .

ربابه وقتی دوساله شده بود مادرش مرده بود، یکسال بعد از مرگ مادر ربابه، حاجی حسام زن دومش را گرفته بود و از زن دومش دوپسردوساله و چهارساله داشت که باصطلاح برادر اندرهای ربابه بشمار میرفتند .

ربابه را آنطور که من دیده بودم شما نمیتوانید در نظر تان مجسم کنید، خیلی خوشگل بود، عین عروسك بود. دستهای سفید و کوچکش مثل نان برنجی سفید و کیل و ترد بود، صورت چاقالو و لبهای گل - انداخته ای داشت. مژه های بلند و برگشته اش به چشمهای سیاه و درشتش حالت خاصی می بخشید، نگاهش خیلی ساکت و مرده بود. در چشمهای ربابه همیشه یکنوع وحشت و دلهره و اضطراب موج میزد. بچه های مکتب، ربابه را خیلی اذیت میکردند و سربسرش می-

کذاشتند و از بس خوشگل بود دخترهای مکتب از حسودیشان پسر بچه‌ها را تحريك میکردند تا ربابه را اذیت کنند و بگریه‌اش بیندازند و وقتی ربابه گریه میکرد آنها خوشحال میشدند.

بچه‌ها تصنیفی برای ربابه ساخته بودند و هر وقت چشم ملاباجی را در محوطه خشت و گلی مکتب خانه دور میدیدند و یا وقتی از مکتب آزاد میشدیم که بخانه‌هایمان برویم با چند قدم فاصله بچه‌ها دنبال ربابه راه می‌افتادند و دستجمعی این تصنیف را که معلوم نبود کی ساخته بود میخواندند و دست میزدند:

ربابه ، ربابه

دلم برات کبابه

دو بوس بده ثوابه

که حال ما خرابه

ربابه ، ربابه

و ربابه از این تصنیف خواندن بچه‌ها رنج میبرد و کنار دیوار می‌ایستاد و در چشمهای سیاهش آب جمع میشد و بعد قطرات درشت و شفاف اشک مثل قطره‌های باران روی گونه‌های گل‌انداخته و برآمده‌اش می‌غلطید و زیر چانه و لابلای موهای خرمائی و مجعدش که مثل عشقه نهال‌گردنش را در برگرفته بودند گم میشد. هر وقت ربابه گریه میکرد بغض‌گلوی مرا هم میگرفت اما چون من خودم را در برابر ربابه قوی‌تر میدانستم اشکم ظاهر نمیشد و در عین حال برای اینکه شخصیت خودم را برخ ربابه بکشم و شاید هم برای اینکه محبتش را بیشتر نسبت بنخودم جلب کنم با پسر بچه‌ها و هم مکتبی‌هایم گلاویز میشدم و اغلب اوقات چون عده آنها زیادتر بود و زورشان بمن می‌چربید مرا کتک میزدند و فرار میکردند آنوقت من و ربابه اشکهایمان را پاک میکردیم و دست هم را میگرفتیم و بطرف خانه میرفتیم. من ربابه را خیلی دوست میداشتم ربابه هم در میان بچه‌ها بیشتر از همه بمن علاقمند بود، آخر علاوه بر اینکه من ربابه را اذیت نمیکردم از او دفاع هم میکردم و بخاطر او از بچه‌ها کتک می‌خوردم، این بود که ربابه صبح که میخواست بمکتب برود کمرکش کوچه می‌ایستاد تا من با و برسم و من هم ساعت بمکتب رفتن ربابه

کمدی افتتاح

را از روی آفتاب تنظیم کرده بودم و خطی با زغال روی دیوار کشیده بودم که هر وقت آفتاب به آن خط میرسید من می فهمیدم که ربابه کمر کوچه منتظر است. موقع برگشتن از مکتب هم همیشه باهم بودیم و در واقع تنها نقطه اتکاء ربابه در این دنیای بزرگ و بی صاحب من بودم و مشت های کوچک من. چند تا از بچه هارا با دادن نخود کشمش و آب نبات با خودم همراه کرده بودم و آنها با اصطلاح جزء باند من شده بودند و دیگر سربسر ربابه نمی گذاشتند و برایش تصنیف نمی خواندند و بعضی وقت ها هم در دعوا بمن کمک میکردند.

ربابه دوسال از من بزرگتر بود یعنی من هفت سال داشتم و ربابه نه سال.

مادراندر ربابه اورا خیلی اذیت میکرد و کتکش میزد، هر وقت من و ربابه تنها میشدیم او برای من درد دل میکرد و میگفت مادر - اندرش باو کارهای سخت رجوع میکند و روزی چند نوبت به بهانه های مختلف کتکش میزند و گاهی هم آستینش را بالا میزد و جای نیشکونها و دندانهای زن بابایش را که بر بازوهای گوشت آلودش باقی مانده بود بمن نشان میداد و میگفت ... بخدا ... هنوز ... جاش میسوزه !

چاشت بندی ربابه در مکتب خیلی کم و مختصر بود، هیچ وقت از نان و پنیر و گوشت کوبیده و چند تا پیاز و احياناً حلوا ارده تجاوز نمی کرد که هر روز یکی از آنها را می آورد و دستمال چاشتش همیشه چرب و نشسته بود.

من و ربابه هر روز در مکتب باهم ناشتا می خوردیم و من از غذاهای نسبتاً بهترم به ربابه میدادم و سعی میکردم که خودم کمتر بخورم تا ربابه بیشتر سیر شود.

اغلب بعد از ظهر روزهای جمعه که حاجی حسام پدر ربابه و نامادری اش در بالاخانه می خوابیدند و یا به منزل کس و کارشان بمهمانی میرفتند و ربابه در خانه تنها می ماند بدر خانه ما می آمد و از من می خواست تا بخانه شان بروم و باهم بازی کنیم.

ربابه پنج تا عروسك کهنه ای داشت که همه آنها را خودش دوخته بود و مقداری هم چینی شکسته و قوطی حلبی و مقوایی و قوطی

کبریت داشت و روزهایی که با هم تنها بودیم در هشتی خانه ربابه روی سنگفرش کف هشتی می نشستیم و ربابه بساطش را پهن میکرد، دوتا از عروسک های کهنه ای بزرگ را که حکم آقا و خانم خانه را داشتند روی تشکچه کوچکی که آن را هم خودش دوخته بود می نشاند و دوتا عروسک كوچك را هم که اسم برادرهایش را روی آنها گذاشته بود دوطرف آنها قرار میداد، يك عروسك دیگر را هم که از همه خوشگلتر و کوچکتر بود با کمی فاصله در میان قوطی حلبی ها و قوطی کبریت ها و چینی شکسته ها که در حقیقت نمودار آشپزخانه آن خانواده بود می نشاند. ربابه اسم این عروسك را هم « ربابه » گذاشته بود و وقتی همه کارها رو برآه میشد و بساطش را می چید و مرتب میکرد خودش بجای عروسك بزرگ « خانم بزرگ » میشد و خطاب بآن عروسکی که در مطبخ نشسته بود میگفت: ربابه! ربابه! و باز خودش از طرف عروسکی که اسمش ربابه بود جواب میداد ... بله ... بله ...

آنوقت صدای عروسك بزرگ بلند میشد که ... پتیاره لوند رفتی تو آشپزخونه که گوشت های دیگ و در آری و بخوری؛ الا نه میام کبابت میکنم لکاته!

... و بعد ربابه دست عروسك بزرگ را میگرفت و او را با خودش بطرف عروسکی که اسمش ربابه بود میبرد و از طرف عروسك بزرگ ربابه را بلند میکرد و دمر و روی زمین میانداخت و از تخت پشت و بازوهای او چند نیشگون و گاز محکم میگرفت و بعد بلندش میکرد و محکم به سینه دیوارش میکوبید و با خشم و نفرت میگفت حالا خوب شد پتیاره؟ فهمیدی اکبیری خانم که ایکاش فتهات سر زا رفته بود و تورو پس نمینداخت؟ حالا خوب شد لوند خانم ددری؟ حالا خوردی لکاته سوزمونی! که الهی تو روح مادر لوندت آتیش بگیره که تورو تو خشت انداخت! با دندونام تورو تیکه تیکه میکنم، میکشمت تا تو باشی که دیگه دزدی نکنی و گوشت های دیگ و در نیاری بخوری.

... و آنوقت دوباره خودش از طرف « ربابه عروسك » با گریه میگفت... بخدا نه... بقرآن مجید نه خانم جان... من نخوردم... من نکردم... من اینجا نشسته بودم فکر میکردم! بعد هر دوی ما

کمدی افتتاح

می‌چندیدیم؟ و این عروسك بازی مدتی بصورت‌های مختلف و در صحنه‌های گوناگون ادامه پیدا میکرد که در همه این صحنه‌ها عروسك «خانم بزرگ» كتك میزد و فحش میداد و «ربابه عروسك» اشك میریخت و التماس میکرد.

دوسالی که در آن سن و سال برای من خیلی طولانی بود گذشت، ربابه یازده ساله شده بود و دیگر بمكتب نمی‌آمد، درکوچه هم کمتر پیدایش میشد.

هر بار که من ربابه را بر حسب تصادف درکوچه میدیدم یا برای کاری بخانه ما می‌آمد میدیدم از دفعه قبل مغموم تر و افسرده تر است، يكروز درکوچه و میان بچه‌ها شایع شد که میخواهند ربابه را عروس کنند، همه جا صحبت عروسی ربابه بود، مثل همه خانه‌ها درخانه ما هم اغلب صحبت از عروس شدن ربابه بود و من از خلال گفته‌های اهل خانه و برداشت کلام مادرم فهمیده بودم که شوهر ربابه يك حاجی بازاری است که از همکاران حاجی حسام پدر ربابه در بازار است، میگفتند دو تا زن و سه چهار تا بچه از هر کدام دارد من اینهارا طوطی وار شنیده و فهمیده بودم اما معنی عروس شدن و بسن بلوغ رسیدن و هوو داشتن و این حرفهارا نمی‌فهمیدم فقط این را میدانستم و برایم یقین شده بود که وقتی ربابه عروس شد ازکوچه ما میرود و همین فکر رفتن ربابه بعد از عروس شدن ازکوچه ما مرا رنج میداد و از کلمه عروس و عروسی بدم می‌آمد. يكروز نزدیک غروب که زنهای محله بر حسب عادت کمرکش کوچه و مقابل خانه‌هایشان جمع شده بودند و صحبت میکردند و من هم در همان نزدیکی‌ها با بچه‌ها بازی میکردم دیدم يك مرد خیکی و سر تراشیده و گنده مثل طرحهای خیالی که از شنیدن افسانه‌های غول و دیو در مخیله‌ام ترسیم کرده بودم از پیچ کوچه پیدایش شد.

پیچ در میان زن‌ها افتاد و همه آن مرد خیکی را بهم نشان میدادند و میگفتند این شوهر ربابه است و می‌شنیدم که زنهای محله نسبت به ربابه اظهار دلسوزی میکردند و میگفتند زن پدر خیر ندیده ربابه باعث بدبختی ربابه شده و باز من معنی کلمه بدبختی را نمی‌فهمیدم اما دلم برای ربابه میسوخت و احساس میکردم که خطری ربابه را تهدید

میکند حالا آن خطر چه بود من نمیتوانستم بفهمم .
 وقتی آن مرد گنده بمانزدیک شد من ازدیدن قیافه او بخودم
 لرزیدم، سرطاس و ابروهای پرپشت و بیرختی داشت، دماغ گنده و صورت
 سوخته و ریش سیاه دبه اش یکنوع وحشت و ترس در من ایجاد کرد ،
 روی شکم برآمده اش شال سبز پهنی بسته بود و از بس جاق بود گردن
 نداشت، انگار سرش را روی شانه هایش چسبانده بودند. شلواری سیاه
 با پاچه های گل و گشادی بپا داشت و بند سفید شلوارش با حرکت پاهایش
 عقب و جلو میرفت و تلو تلو میخورد، زنهای کوچه بهم میگفتند ...
 اما خیلی پول داره !

یکماه بعد عروسی ربابه باهمان مرد خیکی درکوچه ماسرگرفت
 و ربابه را با ساز و دهل ازکوچه مابخانه شوهرش بردند.

من از شب بعد از عروسی که ربابه را در لباس سفید عروسی بین زنهای
 دیدم دیگر ندیدمش. ربابه از محله مارفت، روزهای اول ازدوری ربابه
 خیلی رنج میبرد اما کم کم دوری او برای من عادی شد و فراموشش
 کردم در خانه ماهم دیگر کمتر از ربابه صحبت میشد.

مادر من خاله ای داشت که ما با او میگفتیم خاله شیرین، زن نازنین
 مهربانی بود خیلی ما را دوست میداشت و من هر وقت فرصت میکردم
 بخانه خاله شیرین میرفتم و هر وقت خاله شیرین بخانه ما میآمد برای
 من کلوچه و خروس قندی و این جور چیزها میآورد، خیلی کوچک اندام
 و استخوانی و لطیف بود تاموهای ابرو و مژه اش سفید بود چارقد ململ
 نازکی صورت ترو تمیز و خوشگلش را قاب گرفته بود، همه ما را دوست
 میداشت و ماهم او را دوست میداشتیم. در فاصله بین خانه ما و خانه خاله
 شیرین یک حمام زنانه بود که در حدود بیست پله میخورد و پائین میرفت
 که در انتهای پله ها در ورودی حمام قرار داشت بر سر در این حمام یک
 خورشید رنگی با چشم و ابرو کشیده بودند وزیر قرص خورشید عکس
 رستم را با گچ بریده بودند که سهراب را روی دستش بلند کرده بود و بالای
 سرش نگه داشته بود من هر وقت بخانه خاله شیرین میرفتم و باین حمام
 میرسیدم مدتها بالای پله ها و مقابل صحنه بالای سر در حمام می ایستادم
 و به تصویر رستم و سهراب نگاه میکردم و در عالم خیال خودم را جای

کمدی افتتاح

رستم می‌گذاشتم که هیچکس زورش بمن نمیرسد و از تجسم این احوال لذت می‌بردم و به خودم می‌بالیدم، یکسال از عروسی ربابه می‌گذشت و بعد از ظهر آن روز جمعه که بخانه خاله شیرین میرفتم بر حسب عادت بالای پله‌ها و مقابل در حمام ایستادم و غرق تماشای عکس رستم و سهراب شدم، یک مرتبه دیدم که ربابه از حمام بیرون آمد.

صورتش مثل انار سرخ بود و بخار از لب‌هایش برمی‌خاست، از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم... رباب!

ربابه با سرعت سرش را بالا گرفت و تا چشمش بمن افتاد با دست کپل و سفیدش چادرش را روی صورتش کشید و انگشتش را روی تیغه بینی‌اش گذاشت و گفت... هیس! با سرعت چند پله بالا آمد و گفت برو توی کوچه...

من مثل طفلی که از معلمش حرف شنوئی داشته باشد با عجله خودم را به پشت کوچه حمام رساندم و ایستادم لحظه‌ای بعد ربابه هم آمد.

نگاهش را در نگاهم گره زد، مثل کبوتر صحرائی که در دست شکارچی اسیر باشد قفسه سینه‌اش بابر جستگی‌های روی آن بالا و پائین میرفت پرده زلال اشک روی سیاهی چشمش نقش بست و روی گونه‌های گل‌انداخته‌اش غلتید.

با عجله و بریده بریده گفت: خیلی می‌خواستم به بینمت، دلم برات تنگ شده بود، یکی دو مرتبه هم در این مدت بخانه پدرم آمدم و زود برگشتم اما هر چه در کوچه‌مان! چشم انداختم ترا ندیدم، پریروز هم آمدم می‌خواستم برای همیشه از تو خدا حافظی کنم خوب شدیدی مت. گفتم مگر کجا می‌خواهی بری رباب جان، از این شهر میری؟ گفت نه میرم پهلوی مادرم، زنهای حاجی خیلی اذیت می‌کنند، از زن پدرم بیشتر.

گفتم: رباب جان تو که گفتی مادرت مرده؛ سکوت کرد و بصورت من خیره شد، جواب‌نداد با گوشه چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و در چشمهای من زل زد. بغض گلویم را می‌فشرد، نمی‌فهمیدم چرا، از سکوتش حوصله‌ام سر رفت، گفتم رباب جان حرف بزن.

ربابه

لبخندی ساختگی زدوگفت: دیر شده میخوام برم ، فقط اگر
بچه‌های کوچهمان را دیدی از قول من بگو رباب سلام رسوند و گفت
حالا اون شعر و هرچی دلتون میخواد بخونین برای من بخونین .
گفتم کدوم شعر رباب جان ؟
گفت همون شعر .

ربابه، ربابه .

دلم برات کبابه .

... چادرش را روی صورتش کشید و سرعت دوید و در پیچ کوچه
گم شد .

چیزی از حرفهای ربابه دستگیرم نشده بود کمی ایستادم ،
فکر کردم زیر لب شروع کردم بخواندن شعری که مدتها بود فراموش
کرده بودم :

ربابه ربابه

دلم برات کبابه

دوبوس بده ثوابه

که حال من خرابه

ربابه ... ربابه

عصر فردای آن روز وقتی از مدرسه آمدم مادرم مرا صدا
کرد و گفت :

ربابه یادت هست؟

نمیدانم چرا ترسیدم بگویم دیروز دیدمش ، فقط در جواب
مادرم گفتم :

بله ... یادمه ... ته کوچهمون بود .

گفت: آره مادر ! طفلکی دیروز رفته دم سوراخ آب انبار
شیطون از عقب هلتش داده توی آب انبار؛ توهم اگه یه وقت بری دم آب-
انبار شیطونه هولت میده و میفتی تو آب انبار و خفه میشی.. نری‌ها؟
لرزش تندی جثه کوچکم را فرا گرفت ، توی سینه ام داغ
شد، لب بالایم را گاز گرفتم و برای اینکه گریه نکنم در جواب مادرم
گفتم :

کمدی افتتاح

نهمادر جان... خاطر جمع باشین نمیرم...
از آن روز ببعد دیگر هیچکس از بچه‌های کوچه ما تصنیف
ربابه رانخواند.



شهری که مادر آن زندگی می‌کردیم از شهرهای قدیمی و تاریخی بشمار میرفت که در حاشیه کویر قرار داشت و بطوریکه در کتابها و تواریخ نوشته بودند بنای مسجد وسط شهر به نهصد و اندی سال قبل میرسد و در واقع شهر مامیتوانست یک شهر هزار و دویست سیصد ساله باشد. بیشتر خانه‌های این شهر قدیمی‌ساز و خشت و گلی بود چون در زمان بنای این خانه‌ها زمین قدر و قیمتی نداشته صاحبان اولیه خانه‌ها یعنی اجداد ما هر چه توانسته بودند مساحت خانه‌ها را وسیع گرفته بودند که از هر ده خانه هشت خانه‌اش تقریباً حکم باغ‌های دوسه هزار متری نیمچه مشجر را داشت دیوارهای چهار طرف خانه با گل رس بود که در اصطلاح محلی بآن «دای» می‌گفتند و اصل ساختمان هم با خشت خام و گل بود و به ندرت در خانه‌های قدیمی آجر بکار رفته بود البته این اواخر خانه‌های نوساز چند طبقه هم متعلق به پولدارها در شهر ما نباشده بود منتهی با مساحت خیلی کمتر و ارتفاع بیشتر که این خانه‌ها از

کمدی افتتاح

پی باسیمان و سنگ بالا رفته بود و از کمرکش بنا آجر و آهن و اینجور چیزها بکار برده بودند و صحن خانه‌ها هم که از سیصد چهار صد متر تجاوز نمی‌کرد باموزائیک فرش شده بود و بالطبع در چنین خانه هائی جانوران موذی و گزنده مثل عقرب و رتیل و بالشت مار پیدا نمیشد (با لشت مار نوعی جانور خاکی بود برنگ خاکستری و کریه المنظر و بیضی شکل که هنرش این بود در خواب آدم را می‌گزید و خون خفته را می‌مکید) اما در عوض تادل‌تان بخواهد در خانه‌های قدیمی‌ساز و موروثی طبقات سوم و چهارم که دوسوم و بلکه بیشتر جمعیت شهر را تشکیل میدادند از این تحفه‌های زمینی و جانوران سوراخ نشین فراوان بچشم می‌خورد و اصلاً جزء لاینفک افراد خانواده‌های ما بشمار میرفتند، وجودشان برای ما عادی و ضرروزیان‌شان باتلافی متقابل قابل تحمل بود. باین عبارت که آنها بچه‌های مارا می‌گزیدند و خون ما را در خواب می‌مکیدند ماهم هر جا پیدایشان میکردیم زیر پا میکشتم شان یا زنده آتش‌شان می‌زدیم و یا اینکه آنها را می‌گرفتیم در بطری زندانی- شان می‌کریم و در عین حال شهرت و معروفیت شهرمان را هم مدیون این جانوران موذی بودیم و مضافاً باینکه خیلی از دولتی‌ها که مأمور خدمت در شهرستان ما میشدند از ترس عقرب‌ها و رتیل‌های شهر ما به محل مأموریت‌شان نمی‌آمدند و همانجا در مرکز زد و بندی می‌کردند و حکم جای دیگر را می‌گرفتند که اینهم خودش برای مانع‌مندی بود و بیشتر کارمندان و رؤسای ادارات دولتی از میان مردم بومی شهر که با عقرب‌ها انس و الفتی داشتند انتخاب میشدند اما ادامه اینکار برای همیشه مقدور نبود و بتدریج پای رؤسا و کارمندان غیر بومی و مهندسان و مأموران از شهرهای دیگر بشهر ما باز شد و خواه و ناخواه در طول خدمت بچه‌بارشان یکی دوبار سر پنجه‌ای با عقرب‌ها و رتیل‌ها نرم کردند و همین امر باعث شد که بفکر چاره بیفتند، یعنی از مرکز کمک بخواهند و با اصطلاح خودشان برای مبارزه با جانوران موذی و گزنده و خونخوار شهر اعتباری تأمین کنند. گویا نامه‌ای که فرماندار شهر مادر این زمینه بمرکز مینویسد با موافقت مشروط روبرو میشود باینصورت که جواب میدهند دولت نمیتواند کلیه اعتباری که برای این مبارزه لازم است در اختیار آن

کوچ

فرمانداری بگذارد ولی اگر مردم خودشان مایلند بامأمورانی کهما از مرکز میفرستیم همکاری کنند بهنسبت وسعت منازل و مساحت زیربنا پولی بهتصویب انجمن شهر پردازند و یک سوم هزینه مبارزه را تأمین کنند یک سوم دیگر این هزینه از مرکز حواله خواهد شد و بقیه را هم از صندوق شهرداری بردارید.

بدنبال دستور مرکز، انجمن شهر باحضور معتمدین محلی جلسه فوقالعادهای در فرمانداری تشکیل دادند و پیرامون نحوه مبارزه باعقرب ورتیل و تأمین اعتبار تبادل نظر کردند و دو روز بعد اعلانی بلامضاء مشترك فرماندار و شهردار و رئیس انجمن شهر باین مضمون بدیوارها چسبانند،

«... نظر بتأمین رفاه حال وآسایش اهالی محترم شهرستان... مبارزه دامنه داری زیر نظر رؤسای ادارات دولتی وانجمن شهر و کمیتههای محلی ومأموران اعزامی از مرکز علیه جانوران موذی (عقرب- رتیل - بالشت مار) آغاز شده است ونکات زیر را باطلاع عامهمیرساند،
۱- کسانیکه مساحت خانههایشان به پانصد متر میرسد از پرداخت وجه جهت مبارزه با جانوران موذی معافاند.

۲- مسافت خانههایی که از پانصد متر بیشتر و از هزار متر کمتر است بابت هر متر ده ریال.

۳- خانه هایی که مساحتش از هزار متر بیشتر است متری بیست ریال باید بصندوق کمیته پردازند و در مقابل رسید دریافت دارند.
۴- خانواده هایی که استطاعت مالی ندارند میتوانند بجای پول روزانه بمدت دوماه (مهلت مقرر در تصویب نامه) پنج عدد بالشت مارده عدد رتیل وحدافل پانزده عدد عقرب زننده به کمیته مبارزه تحویل دهند جانوران نصفه وکشته شده فاقد ارزش میباشند وبه حساب اهالی منظور نخواهد شد.

۵- متخلفین از این دستور بشدت مجازات خواهند شد.

... از فردای آن روز مأموران وصول با دفتر ودستك و متر وگزنیمگز و دوربین و سه پایه بدر خانه های ما آمدند وشروع کردند به مساحی و اندازه گیری سطح خانه های دو سه هزار متری موروثی ما.

کمدی افتتاح

گفتیم این دستور غیر عادلانه است شما بروید این پول را از پولدار های شهر که ارتفاع ساختمان شان دل آسمان را دریده بگیرید نه از ما!

گفتند: آنها خانه‌هایشان از پانصد متر کمتر است و مضافاً باینکه نوساز است و فاقد جانوران موزی، این جانوران از خانه های شما برمیخیزند و در آنجا زاد و ولد میکنند نه در خانه های نوساز. دیدیم راست میگویند باید این پول را داد اما از کجا و چه جور؟

قسمتی از صاحبان خانه‌های قدیمی ساز که استطاعتی داشتند و علاوه بر خانه پول و پله‌ای هم از اجدادشان وارث برده بودند این پول را دادند ولی از بقیه که نداشتیم تعهد گرفتند روزانه همان تعداد عقرب ورتیلی که در دستور ذکر شده بود بگیریم و تحویل کمیته بدهیم، باز خدا پدرشان را بیامرزد که بفکرشان نرسید هر عضو خانواده موظف است این مقدار رتیل و عقرب و بالشت مار تحویل بدهد و آن را بین افراد خانواده‌ها سرشکن کرده بودند که بالطبع کار ما آسان تر میشد.

از آن روز شهر ما قیافه تازه ای بخودش گرفت نصف بیشتر دکانها و مغازه‌های شهر تعطیل شد وزن و مرد و پیر و جوان و دختر و پسر با آفتابه و سیخ و انبر و بطری خالی دور شهر و کوچه و پس کوچه ها و خرابه‌های محلات قدیمی و قبرستان کهنه پائین شهر راه افتادیم. برای اینکه خانه‌های خودمان اینقدر عقرب ورتیل نداشت و چون با این نوع مبارزه و طرف دعوا آشنائی دیرینه داشتیم سوراخ‌هایشان را می‌شناختیم یکنفرمان بالوله آفتابه آب در سوراخ عقرب ها میریخت و یکی دو نفرمان پشت دیوار کمین میکردیم و همینکه سوراخ پر آب میشد و عقرب یا عقرب‌ها سرشان را از سوراخ بیرون می‌آوردند با انبر می‌گرفتیم‌شان و در بطری می‌انداختیم و از ترس اینکه مبادا بمیرند و کمیته مبارزه قبول نکند وقت گرفتن خیلی مواظبت میکردیم که لای انبر نمیرند و یادر بطری را بازمی‌گذاشتیم که هوا با آنها برسد و خفه نشوند و به عقل ناقصمان کمی شکر و خرده نان و اینجور چیزها هم در بطری می‌ریختیم

کوچ

که بخورند چون شنیده بودیم عقرب شیرینی دوست میدارد و غروب که میشد مقابل فرمانداری که کمیته مبارزه در آنجا تشکیل بود صف میکشیدیم و چند نفر عقرب‌ها و رتیل‌ها و بالشت مارها را ازما تحویل میگرفتند و رسید میدادند.

روزهای اول مبارزه که حرارت مان زیاد بود و میخواستیم هرچه بیشتر رتیل و عقرب بگیریم و تحویل مقامات صالحه و باصطلاح همان کمیته مبارزه بدهیم و خوش خدمتی نشان داده باشیم اغلب اوقات بر سر اینکه سوراخ عقرب را کدام یکی زودتر پیدا کرده ایم دعوا مان میشدو كتك كاری میکردیم و پنجه بروی هم می انداختیم. تمام پی و پاچین دیوار های خشت گلی مان را از ترس جناب حاکم باسیخ و میخ و انبر خالی کرده بودیم و از لای بند خشت هایش عقرب و رتیل و بالشت مار و جانور بیرون میکشیدیم اما درد اینجا بود که ما هرچه عقرب و رتیل میگرفتیم بیشتر میشدند که کم نمیشدند، یعنی چه؟ شهر ما اینقدر عقرب و رتیل داشته و ما نمیدانستیم؟ لاقفل ما روزی بین ده تا پانزده هزار رتیل و عقرب میگرفتیم و تحویل کمیته میدادیم اما باز فردا بیشتر میشدند، نکند کمیته از اینها تخم کشی میکند؟

از ماه دوم دیگر خسته شدیم چون كاريك ميليون و دو ميليون نبود با این حساب سربه شماره ستاره های آسمان میزد و کم کم کار بجائی کشید که ما دیگر برای پیدا کردن عقرب‌ها و رتیل‌ها دنبال سوراخ نمیکشتیم توی دست و بال مان ولو بودند هر جا پا میگذاشتیم عقرب و رتیل و بالشت مار بود عجب! عوض اینکه اینها کم بشوند روز بروز زیادتر میشدند!

روزنامه های خبری مرکز ۱ هم مرتب شرح مبارزه دامنه دار مسئولان امر را با جانوران موزی می نوشتند و از مساعی اولیاء امور و همکاری صمیمانه مردم خبر میدادند کم کم شك برمان داشت که این کمیته مبارزه، با عقرب و رتیل هائی را که ما میگیریم چه میکند برای زمستان شان خشك میکنند نکند ما عقربهارا از این طرف میگیریم و تحویل میدهیم و از آنطرف آنها ول میکنند!

گفتیم میرویم میپرسیم پرسیدن که عیب نیست، باعصبانیت

کمدی افتتاح

جواب دادندما آنها را به بیابانهای دوردست میبریم و درچاله میریزیم و بانفت آتششان میزنیم.

دیدیم راست میگویند بیشتر اعضاء کمیته را می شناختیم همه از معتمدین محلی بودند بامادشمنی نمیتوانستند داشته باشند واصلاً برای چه این کار را بکنند، چه نفعی از این کار میبردند؟

— دو ماه مبارزه شد چهار ماه، اعتبار پشت اعتبار هر چه که از مرکز میآمد و هر چه از صندوق شهرداری برمیداشتند و هر چه هم از اهالی بزور میگرفتند همه اش خرج مبارزه باعقرب و رتیل میشد و بهمان نسبت هم روز بروز بر تعداد عقرب ها و رتیل ها و بالشت مارها اضافه میشد، دسته دسته بازرس میآمد و میرفت و گزارش فعالیت خستگی ناپذیر کمیته را بمرکز میدادند. دیگر از عقرب گیری خسته شده بودیم از کار و زندگی و آمده بودیم یکی از شب ها بعد از تحویل دادن عقرب ها که در مسجد جامع شهر دورهم نشسته بودیم و درباره عقرب ها و رتیل ها مذاکره میکردیم حرف توی حرف پیش آمد و یکی دونفر گفتند ما والله دیگر از این زندگی و عقرب گیری به تنگ آمده ایم بیائید فکری بکنید اینکه کار نشد، ماکه هر چه میگیریم فایده نمی بخشد و این بی پدر مادرها هم که انگار نظر کرده حضرت خضرند زیاد میشوند که کم نمیشوند و از در و دیوار ما میجوشند یا بیائید از این شهر کوچ کنیم و بشهر دیگری برویم یاراه حلی پیدا کنیم.

يك نفر از میان ما که اسمش بخاطر من نمانده اما سالها بود که سر چهار سوی شهر عطاری داشت و دواهای خانگی می فروخت گفت راستش من مشکوکم!

گفتیم بچه چیز مشکوکی؟

گفت باینکه اینها عقربهایی را که از ما میگیرند بسوزانند! اگر غلط نکنم برای اینکه این کار نان و آبدار قطع نشود و پولهایی که از مرکز میرسد و از ما میگیرند ته نکشد ما هر چه روزها عقرب و رتیل میگیریم و تحویل میدهیم شبها اینها ول میکنند و گرنه ما سالهاست اهل این شهریم بچه همین کوچه و محله هائیم که جاشهر ما اینهمه رتیل و عقرب داشت؟ داشت اما نه باین اندازه!

کوچ

دیدیم پری بی ربط نمیگوید اما چطور بفهمیم راهش چیست؟
آنها که نمیگذارند ماسر از تهوتوی کارشان در بیاوریم.

عقل‌هایمان را روی هم ریختیم و چندین راه حل پیدا کردیم و
بالاخره باین نتیجه رسیدیم که از فردا هر کدام مان يك شیشه جوهر قرمز
با خودمان بر میداریم و هر چه عقرب و رتیل گرفتیم با جوهر رنگ‌شان
میکنیم و شب تحویل میدهیم، اگر فردا این عقرب‌های رنگ‌کرده در سر
راه‌مان پیدا شدند که معلوم است کاسه‌ای زیرینم کاسه است و گرنه مبارزه
را ادامه میدهیم، بیخودی گناه مردم را نباید پاك کرد.

فردا همین کار را کردیم و شب عقرب‌ها و رتیل‌های جوهری و
قرمز رنگ را تحویل دادیم و وقتی اعضاء کمیته چشم‌شان به عقرب‌های
سرخ رنگ افتاد با تعجب پرسیدند چرا اینها قرمزند؟ گفتیم ما چه
می‌فهمیم چرا قرمزند حتماً بخونخواهی کس و کارشان آمده‌اند یا بلای
تازه‌ایست که خداوند بجان ما نازل کرده.

دیگر چیزی نگفتند عقرب‌ها و رتیل‌ها را تحویل دادیم و به سرخانه
وزندگی‌مان برگشتیم و فردا صبح همه آنها را در کوچه و پس‌کوچه و
خرابه‌ها دیدیم که آزادانه راه می‌روند! نگاهشان کردیم یکی دو تا شان
را گرفتیم و شستیم دیدیم نخیر همان دیروزی‌هایند، مانده بودیم چکار
بکنیم.

ظهر آن‌روز رادیو در سرویس اخبارش گفت:

- بطوریکه خبرنگار ما از شهرستان... اطلاع میدهد به دنبال
مبارزه عمیق و دامنه‌داری که از چهار ماه قبل علیه عقرب و رتیل و
جانوران موزی و خون‌آشام در آن شهرستان زیر نظر کمیته مخصوص
و معتمدین محل و رؤسای ادارات آغاز شده بود اخیراً نوعی عقرب
قرمز رنگ طبق نمونه ارسالی کمیته که بسیار خطرناک و دارای زهری
قتال می‌باشد پیدا شده و عرصه را باهالی شریف و نجیب شهرستان...
و کودکان معصوم آنان تنگ کرده‌اند.

بمحض وصول این گزارش بلافاصله دولت جلسه فوق‌العاده
تشکیل داد و چهار میلیون تومان اعتبار برای مبارزه با عقرب قرمز
اختصاص داد که دو میلیون آن تلگرافی حواله شد که زیر نظر کمیته و

کمدی افتتاح

اکیپ‌های تازه نفس اعزامی از مرکز بمصرف برسد و دو میلیون تومان دیگر را طبق تصویب‌نامه انجمن شهر باید خود اهالی بپردازند.

* * *

... خورشید در پشت کوه‌های مغرب آرام آرام فرو میرفت و شب‌سایه سیاهش را از دامن کویر بروی شهر میکشید.
از کوره راه باریکی که به پشت کوه‌های مشرق منتهی میشد، مشتی مردم خسته با کوله‌بارهای سنگین شان دست زن و فرزندشان را گرفته بودند و یکی یکی پشت کوه گم میشدند و سر زمین آباء و اجدادی شان را با همه خاطرات تلخ و شیرین و مبارزین سرسخت و جانوران موزی و خونخوارش در سایه شب تنها می‌گذاشتند.



... درست یادم نیست که تابستان پیرارسال بود یا پیش پیرارسال بمشهد مقدس رفته بودم و در برگشتن چهار نفر ازرقا هم که درتهران کاری داشتند برنامه سفرشان را طوری تنظیم کردند که باتفاق باترن حرکت کنیم و پنج نفری يك كوپه شش نفری گرفتیم و حساب کردیم که نفر ششمی هر که باشد بالاخره از خود ما خواهد بود و هر طور باشد بین راه با هم میسازیم چون از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد، این همسفران و رفقای بنده اصولاً بدشان نمی آید که گاهگاهی فریب شیطان را بخورند و بمة تضای وقت و زمان دمی بخمره بزنند و روی این اصل بیست و چهار ساعت قبل از حرکت برای سرگرمی بین راه دودسته ورق و برای رفع خستگی هم چند بطری عرق خریدند و هر چه ما اصرار کردیم که برادر در کوپه ای که عمومی است و ممکن است نفر ششمی که با ما همسفر باشد از این طرز برداشت کار شما ناراحت بشود بخرجشان نرفت و گفتند قدر مسلم این است که همسفر ششمی مازن نخواهد بود چون فروشندگان

کمدی افتتاح

بلیت‌های راه‌آهن معمولاً حساب کویپه‌ها را دارند که بین پنج مرد يك مسافر زن نشانند. باز برای اتمام حجت و محکم‌کاری و اینکه بلکه بتوانم از خر شیطان پائین‌شان بیاورم گفتم آمد و همسفر ششمی ما اهل عبا و عمامه و اینجور چیزها بود که در این صورت کار بدتر میشود. گفتند تو نفوس بد زن انشاءالله که مسافر ششمی هم از خود ما خواهد بود.

غرض، یکساعت قبل از حرکت قطار بایستگاه رفتیم و بار و بینه و چمدانی که داشتیم در کویپه گذاشتیم و پنج نفری بانتظار همسفر ششمی نشستیم. تا پنج دقیقه قبل از حرکت خبری نشد، درست چند دقیقه به حرکت قطار مانده بود که دیدیم حاجی آقای تر و تمیز سر تراشیده‌ای باریش توپی و عبای نائینی و نعلین و تسبیح صددانه‌ای و پیراهن سفید بلندی که روی شلوار دبیت حاجی علی اکبری اش افتاده بود وارد کویپه شد. چشمهای بر و بچه‌ها گرد شد و من لبخندی زدم و حسن آقا رو به آقا رضا کرد، که... بدم خدمت‌تون!

آقا رضا که با اصطلاح ترتیب دهنده برنامه اصلی بود و بیش از همه جوش میزد مثل آبی که روی آهک بریزند از هم و ارفت و ولوشد چون آقا رضا همه جور حسابی پیش خودش کرده بود الا اینکه همسفر ششمی ما چنین حاجی تر و تمیز قلمی از کار دربیاید.

آقا رضا در حالیکه که به حاجی آقا خیره شده بود و زبانش بند آمده بود روی نیمکت چرمی کویپه جا بجاشد، سلامی تحویل آقا داد و آقا که مشغول جا بجا کردن بچه‌بندی اش زیر صندلی بود همانطور که پشت بطرف آقا رضا داشت و سرش زیر صندلی بود خیلی خشک جواب سلام آقا رضا را از منخرج ادا کرد.. که علیکم السلام.

پتویش را چهارلا کرد و روی نیمکت انداخت که زیرش نرمتر باشد و روی پتو نشست و دو سه دقیقه بعد سوت قطار بلند شد و ترن سالانه سالانه براه افتاد.

بر و بچه‌ها که همه نقشه‌ها را نقش بر آب دیدند و با آمدن حاجی بکویپه همه رشته‌ها پنبه شده بود هر کدام سر به جیب تفکر فرو برده بودند که چه بکنند و این مشکل را چطور حل کنند، بیست و چهار ساعت راه بایک حاجی تر و تمیز متدین بدون اینکه آدم بتواند کوچکترین

همفر

حرکتی بکند و یا دست بورق بزند و لبی ترکند اگر شکنجه نباشد تحملش مشکل است، آنهم برویچه‌هایی که دور از جان شما بنده می‌شناختم که چه تحفه‌های نطنزی بودند.

ترن دور برداشت و کم‌کم شهر از دیدما پنهان شد ولی در این مدت صدا از هیچکدام ما بیرون نمی‌آمد.

... آقارضا سیکاری آتش کرد و یکی دوبار با آقا نگاه کرد مثل اینکه می‌خواست سر صحبت را با حاجی باز کند که به بیند چند مرده حلاج است و آیا در آقا روزنه‌امیدی هست یا نه، اما از بس قیافه آقا خشک و عبوس بود جرأت نکرد، ولی بالاخره دلش طاقت نیاورد، قوطی سیکارش را بطرف آقا دراز کرد. و آقا همانطور که مشغول گرداندن تسبیح بود و زیر لب ورد می‌خواند و ذکر می‌گفت جواب داد... بنده معافم!

به! پیش‌روی آقائی که نشود سیکار کشید می‌شود عرق خورد و ورق بازی کرد!

چند لحظه‌ای باز سکوت برکوپه ما سایه انداخت و دوباره آقا رضا روی نیمکتش «ولی» زد و گفت: حضرت آقا تهران تشریف می‌برید؟

- نخیر!

... مثل اینکه آقا زیرلفظی می‌خواست که جواب ما را بدهد منکه قیدش را زدم و با چشم و ابرو به آقارضا اشاره کردم که ولس کن برادر ما این قیافه خشک و عبوس آقا و اخلاق «یبس»‌شان کار ما زاراست و تو هم بیخودی تلاش نکن اما آقارضا ول کن نبود و پرسید اسم شریفان قربان؟

- حاجی سید سعادت‌الله، البته چند سفر هم به کربلای معلی مشرف شدم.

... آقا رضانگاهی بمن کرد و ابروئی بالا انداخت و درسیمایش خواندم که می‌خواهد بگوید آقا ما شاء الله حاجی هستند، سید هستند سعادت‌الله هم هستند و چندبار هم به معتبات عالیات مشرف شده‌اند و با این ترتیب چانه زدن بی‌فایده است.

کمدی افتتاح

سکوت اینمرتبه طولانی تر شد و تادوراهی نیشابور و تربت حرفی بین مارد و بدل نشد.

نزدیکی های نیشابور که رسیدیم آقا رضا مجدداً سکوت را شکست و بمن گفت... بجان شما آقای فلانی آدم از کار این بزرگان عات میماند، شما ببینید این خیام خودمان چه مرد بزرگ و چه مرد دانشمند و چه شاعری توانا و چه فیلسوفی بزرگ و چه ریاضی دان بی نظیری بود؛ اما افسوس که این مرد با همه بزرگی و نبوغ و شهرتش با خوردن (می) خودش را در دنیا خراب کرد من نمیدانم اگر خیام شراب نمیخورد و دهانش را باین ام‌الخبائث آلوده نمی‌کرد چه چیزش کم می‌شد؛

... حاجی آقا روی پتویش جا بجا شد و چشمهایش را بدهان آقارضا دوخت و آقارضا که طرف را مواظب خودش دید منمت از خیام را چرب تر کرد و بدنبال هر جمله خطاب با آقا می‌گفت اینطور نیست حضرت آقا؟

و حضرت آقا هم با سر تصدیق میکرد و آقارضا آنقدر در ذم می و میخوارگان و ابوعلی سینا و خیام و حافظ و دیگران صحبت کرد که آقا را بر سر شوق آورد و نطقشان باشد و آقا رضا که وقت را مناسب دید شروع کرد بتعریف کردن از «آقا» که به کی به کی قسم آقا وقتی شما وارد کوپه شدید گل از گل ما باشد، شما غافلید که چه قیافه نورانی و چه صفای باطنی در چهره باز شما پیدا است، آقا لبخند ملکوتی زدند و شکسته نفسی فرمودند که اختیار دارین، البته نباید غافل بود که این نور از ایمان است که در بعضی از چهره ها دیده می‌شود.

آقا که سر ریسمان را شل داده بود فرصتی بود که آقارضا بیشتر خودش را به آقا صمیمی و نزدیک نشان بدهد.

- ببخشید حضرت آقا فرمودید تهران تشریف نمی‌برید؟

- عرض کردم خیر. میروم به شاهرود چهار ماه قبل رفته بودم

برای زیارت به معتبات عالیات در برگشتن چون کاری در مشهد داشتم گفتم سر راه بیایم بخراسان که هم زیارتی کرده باشم و هم کارم را انجام داده باشم...

... علی که از موقع آمدن آقا گوشه کوپه کز کرده بود و از

همسفر

پنجره بیابان را تماشا میکرد میان حرف آقا دوید که... چه سعادتی سرکار آقا. بقول شاعر:

چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکار

زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار
... و آقا ادامه دادند که ... حالا بشاهرود میروم و جمعی از
دوستان و فامیل و اهالی محترم شهر باستقبال ما خواهند آمد.
تا اینجا اسم و مشخصات و عرض کنم که محل پیاده شدن آقا معلوم
شد و باتعریف هائی که آقا رضا یک خط در میان از سر تراشیده و جبین
باز و سینه فراخ و عبای نائینی آقا می کرد، آقا را هر لحظه بیشتر بر سر
ذوق و لطف می آورد.

آقا باتسبیح چند استخاره برای ما گرفت و کمی از مشاهدات شان
در سفرهای اماکن مقدسه تعریف کردند و آقا رضا رو با آقا کرد و توأم با خجالت
وحیا گفت ببخشید سرکار آقا شما اوقات بیکاری تان را چگونه می گذرانید؟
آقا فرمودند عبادت میکنم، مطالعه میکنم، چیز مینویسم،
می خوابم... چگونه مگر!

آقا رضا آب دهانش را قورت داد که البته اینها بجای خود
محفوظ ولی در مسافرت های طولانی برای رفع بیکاری و خستگی چه
می کنید؟

- ذکر می گیرم، ورد می خوانم گاهی می خوابم، البته مزاحم
همسفرانم نمی شوم.

... آقا رضا چنان نفسی کشید که انگار بعد از یک هفته که در قعر
چاهی تاریک و بی هوا زندگی می کرده و حالا به فضای لطیف کوهستان رسیده
است همه هوای کویه را بلعید، روی نیمکت ولو شد و بالبخند رندانه ای گفت،
ببخشید سرکار آقا... میانه شما با ورق چگونه است؟

چشمهای آقا گرد شد و باتعجب گفت... فرمودین... با عرق!
آقا رضا دستپاچه شد که نخیر آقا... برسگ عرق خور لعنت...
با ورق عرض کردم... نه اینکه شما بازی کنید، یعنی اشکالی ندارد که
ما چهار پنج نفری برای سرگرمی ورق بازی کنیم؟
آقا سری بعنوان موافقت تکان دادند که نخیر. البته اگر غرض

کمدی افتتاح

برد و باخت نباشد و قمار محسوب نشود و دوستانه باشد چه اشکالی دارد، چه بازی می‌خواهید بکنید؟

آقارضا چشمکی بما زد و گفت اگر سرکار هم لطفی بفرمائید که (پنج) را هم داخل ورق‌ها می‌گذاریم و شش دستی پوکر رقیقی می‌زنیم و گرنه خودمان پنج دستی بازی می‌کنیم.

آقا عرقچینش را از داخل کیف دستی‌اش بیرون آورد و روی سرش گذاشت و گفت:

بنده که پوکر بلد نیستم شما بازی کنید، ما تماشاچی می‌شویم. ... سد اول شکسته شد و مثل اینکه کارها داشت بروفق مراد

میگشت.

آقارضا برای اینکه مبدا آقا پشیمان بشود با عجله بلند شد و از داخل ساک یکدسته ورق بیرون آورد و پشت دری‌های کوپه را هم کشید و بازی شروع شد «تور» اول باصطلاح تمام شد واز «تور» دوم آقا که پشت دست بنده نشسته بود سخت در بحر بازی فرو رفته بود و با تمام خود داری که میکرد گاهی تك مضرابی میزد که «آس» را «کاشه» کن و «دوهفت» را ردکن!

تور سوم یا چهارم بود که آقارضا روبه حسن کرد که حسن من گلوم خشک شده بلند شو به چند تا خیار بیار بخوریم.

... حسن بلند شد و شش هفت تاخیار آورد و نمکدان و کاردر را هم کنار خیارها گذاشت و آقا رضا خیاری پوست کند و «گازی» به بغل خیار زد و گفت... خیار بی‌ماست هم مثل کته بی‌نمک است!

آقا که مشغول پوست کندن خیار درشتی بود گفت اتفاقاً من کمی ماست چکیده دارم، می‌خورید؟

... چرا نمی‌خوریم آقا از دست شما زهر هم خوردن دارد!

.... آقا از داخل ساک‌اش يك کیسه ذایلون ماست چکیده

«لاکوتی» زده بیرون کشید و آقارضا سرخیارش را بداخل ماست آقا فرو برد و بدهانش گذاشت و گفت... به به... چه خیاری و چه ماستی...

حیف حیف حیف از این ماست و خیار که فقط به چیز کم داره! ... آقا نگاه معنی داری به آقارضا کرد و سرش را پائین انداخت

وزیر لب غرید.. استغفرالله ..
 ما دست وپایمان را جمع کردیم.
 .. و آقا بدنبال استغفراللهی که گفته بود اضافه کرد بازی‌تان
 را بکنید بچه‌ها؛ فریب شیطان را نخورید.
 دیدم نیش آقا رضا تا بنا گوش باز شد و معطل نکرد و گفت،
 حضرت آقا انشاءالله که می‌بخشین از قدیم گفته‌اند می‌بخور
 منبر بسوزان مردم آزاری مکن!
 .. آقا سری بعنوان نیمچه تصدیق تکان داد که اگر اینطور
 باشد اشکالی ندارد... ولی بدبختی اینجاست که شما جوان‌ها هر سه کار
 را میکنید!

.. در اینجا آقا رضا دیگر معطل نشد که سرکار آقا فتوای
 بعدی را بدهند و کف دستهایش را محکم بهم کوبید و با خوشحالی
 گفت :

بچه‌ها آقا اجازه فرمودن .. که ایکاش درد و بلای این آقای
 روشنفکر بخورد بجان هرچه آدم خشک است ... و دست انداخت و ساک
 محتوی بطری‌های عرق را پیش کشید و یک بطر بیرون آورد، ورق رفت
 کنار و عرق آمد بمیان.

.. آقا کمی روی نیمکت جا بجا شد و گفت پس آقایان ... تا
 شما کارتان را میکنید، من میروم در راهرو قطار قدم میزنم.
 آقا رضا میان حرف آقا دوید، که اختیار دارید آقا. این چه
 فرمایشی است، اگر ناراحت هستید ما بساطمان را جمع میکنیم.. شما
 اگر راضی نباشید ما غلط میکنیم که بر خلاف میل شما رفتار کنیم...
 و بطری را برداشت که در ساک بگذارد آقا ممانعت کردند که .. نخیر
 بنده اسباب زحمت نمی‌شوم، کارتان را بکنید.. و ادامه داد.. که باورقها
 که کاری ندارید؟ گفتیم نخیر.

- گفت پس بدهید بمن که سر من هم گرم باشد، فالی برای
 خودمان بگیریم.

بنده بلند شدم و دوتا چمدان روی هم وسط کوپه جلو دست آقا
 گذاشتم و آقا مشغول شدند و با ورق چنان فال ناپلئونی گرفتند که من

کمدی افتتاح

در عمرم فال بآن تمیزی ندیده بودم.
گیلاسه‌ها سلامتی آقا بلند شد و نوش‌جانی از آقا تحویل گرفتیم
و بطری که نیمه شد آقا رضا گیلاسی پر کرد و جلو صورت آقا گرفت
که شما میل نمی‌فرمائید.
آقا اخم‌هایش را درهم کشید... که نخیر بنده مزاحم نیستم، اما
اهل این حرفه‌ها هم نیستم، شما خودتان بخورید ... کم‌تان می‌آید!..
... دست آقا رضا با خوشحالی بداخل ساک رفت که نخیر...
قربان اختیار دارین باندازه کافی هست.
آقا همانطور که ورق‌های راروی ورق دیگر می‌گذاشتند و آن یکی
را بر میداشتند گفتند، آخر من سرما خورده‌ام!
... بنده پیش‌دستی کردم، اتفاقاً دواي سرما خوردگی است
آقا.

آقا لب‌خندی زد که اگر سینه‌ام بدتر شد چی؟.. منکه تابحال
نخورده‌ام ولی می‌ترسم بکلی حالم خراب شود و سینه‌ام ناراحت بشود؟
بعرض رساندیم که نخیر، هیچ‌طور نخواهد شد... و آقا با اکراه
و بعد با رغبت گیلاس پشت گیلاس خالی کردند که الهی نوش‌جان‌شان
باشد، چه آقای نازنین خوب و همراه و موافقی بودند.
از گیلاس سوم آقا عرق‌چین را از سر برداشتند و گیلاس پنجم
عباراً انداختند و گیلاس ششم دکه‌های پیراهن‌شان را باز کردند و از گیلاس
هفتم دسته جمعی دم گرفتیم،
عرقم دادی جام شرابم ده

شرابم دادی سیخ کبابم ده

نون بربری، بربری

نون سنگکی، سنگکی

و آقا چنان بشکن‌هایی می‌زد که انگار کنده می‌شکست... تا
ساعت دو بعد از نصف شب جای دوستان خالی زدیم و خوردیم و خندیدیم
و آقا... آی متلك گفت، آی جوك و باصلاح آنکتود گفت و ما
خندیدیم، در این کوپه كوچك آی... آقا قرداد و بشکن زد و اطوار
ریخت که من در عمرم مثل آن شب لذت نبرده بودم و فراموش نمی‌کنم،

... معمولاً ترن مشهد تهران که بعد از ظهر حرکت کند نزدیک‌های صبح به شاهرود میرسد و يك منزل بیشتر به شاهرود نمانده بود که آقا سؤال کردند ... دیگر عرق ندارید؟ عرض کردیم خیر قربان، پنج بطر بود تمام شد. آقا التفات فرمودند که اشکالی ندارد من يك بطر کنياك دارم میخورید؟

- چرا نمیخوریم آقا ممنون هم می‌شویم
بطری کنياك آقا که تمام شد آقا فرمودند. شب بسیار خوبی بود خدا کند فردا صبح سرمان درد نگیرد...!
در این گیرودار چراغهای روشن شاهرود از دور پیدا شد، و آقا رضا خطاب به آقا گفت: حضرت آقا مثل اینکه نزدیک شاهرود هستیم.

آقا دستی به محاسن‌شان کشیدند و گفتند میدانم.
آقا رضا سؤال کرد که آنطور که شما در مقدمه مسافرت فرمودید جمعی از اهالی در ایستگاه در انتظار شما هستند، آن وقت اگر بوی دهان شما را بشنوند بد نمی‌شود؟
آقا که مشغول جمع‌آوری اسباب و اثاثه‌اش بود گفت.. البته که نباید بفهمند!

گفتیم پس چه می‌کنید آقا؟ بالطبع بعد از چهار ماه دوری و مفارقت میبایست مصافحه کنید، معافه کنید، یکدیگر را ببوسید. آقا لبخندی زد که يك کلاش می‌کنم!

... و ما هم همه‌اش در این فکر که آقا این صحنه آخری را چطور بازی خواهد کرد. چون بوی عرق بوئی نیست که باین زودی‌ها زائل بشود و آقا هم باخیال راحت مشغول جمع کردن اسباب‌هایش بود؛ بهر تقدیر، ترن در ایستگاه شاهرود ایستاد و ما دیدیم در حدود دویست سیصد نفر مرد و زن و جوان و معمم و مکلا با چند عدد چراغ‌طوری دستی و پایه بلند در ایستگاه منتظر آقا هستند.

آقا از ترن پیاده شد و ما هم بدنبال آقا که ببینیم آقا چطور با مستقبلین روبرو میشود و چه حقه‌ای میزند که متوجه بوی دهانش نشوند تا ما هم یاد بگیریم و در مواقع لازم بکار ببریم.

کمدی افتتاح

... همینکه آقا به پانزده قدمی جمعیت رسید و آنها آقا را شناختند و بطرفش هجوم آوردند آقا عبایش را روی سرش کشید و صورتش را پنهان کرد و از زیر عبا گفت: آقایان کنار بروید که من نمیخواهم مرتکب گناه بشوم بنده مبتلا به آنفلوآنزا شده‌ام خواهش میکنم بروید کنار، چون آنفلوآنزا مسری است آقایان. خیلی از لطف شما ممنونم، و جمعیت با احترام بیانات آقا و حفظ سلامت بدنشان و اینکه حضرت آقا مرتکب معاصی کبیره نشوند راه را برای آقا باز کردند و چند نفری که بسوابق بیماری آقا آشنایی داشتند دورش را گرفتند و آقا را به تنهایی در يك تاکسی انداختند و تا مستقبلین رفتند جای پای آقا را بگیرند و سوار اتومبیل شخصی‌شان بکنند تاکسی حامل آقا از جا کنده شد.

... يك ربع بعد سوت حرکت ترن در فضای نیمه روشن ایستگاه طنین انداخت و غرش لکوموتیو کوه آهنی را که بدنبال داشت از جا کند.



برف انداز

مرد در رختخواب مندرسش غلتی زد، گوشه لحاف از روی پایش کنار رفت و سوز سرمائی که از شکاف در اطاق بداخل دویده بود مثل نیشتر در بدنش نشست، بی اختیار پاهایش را جمع کرد و زانوهایش را بغل گرفت و مچاله شد، لحاف را دور خودش پیچید، سرش را آهسته از زیر لحاف بیرون کشید و نگاهی به رختخواب‌های کوچک و پروصله‌ای که کنار رختخوابش پهن بود انداخت، غلام و بتول را دید که مثل خودش زیر لحاف مچاله شده بودند. سرش را دوباره زیر لحاف کرد و چشمهایش را بست، سعی کرد بخوابد اما خوابش نبرد، هوای سرد اطاق هشیارش کرده بود. در تاریکی پشت پلکهایش اشباح ریز و نامشخصی بالا و پائین می‌رفتند دلش شور میزد و از بچه‌هایش خجالت میکشید. میخواست فکر کند اما احساس میکرد سلول‌های مغزش از کار افتاده نمیدانست به چه چیز باید فکر کند، بی‌اراده نیم‌خیز شد و روی تشک نشست، لحاف را بدورش گرفت، هوا گرگ و میش بود و چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود.

کمدی افتتاح

صداهاى درهم و نامفهومی از بیرون بگوشش خورد، حواسش را جمع کرد، از دور دست فریاد آى برف انداز... را شنید، چشمهایش برق زد از رختخوابش بلند شد و بطرف کریاس درپیش رفت لای درچوبی و چرك و سیاه رنگ اطاق را باز کرد و به بیرون سرک کشید، همه جا سفید بود و برف ریز و تندى از آسمان میبارید، لبخندى زد :

- خوب شد، بالاخره امروز هر طور باشه... دلش فرو ریخت، یادش آمد پارو ندارد، در را بست و پشت بدر ایستاد مثل اینکه نمى- خواست باور کند پارو ندارد، بانگاههای کنجکاو و نافذش چهار گوشه اطاق را دید زد نگاهش را دایره وار دور اطاق گرداند انتظار معجزه ای داشت که حتماً پاروئى را تکیه بدیوار در اطاقش به بیند، اما کدام معجزه؟ دستهایش را بهم مالید و نگاهی به رختخواب بچه ها انداخت لبهایش آهسته بهم خورد.

- باشه... مگه نمیشه بى پارو برف انداخت بالاخره خود صاب خونه حتماً پارو داره.

... چشمش به بدنه دودزده دیوار اطاق افتاد کتش را دید که غریب وار، سینه دیوار به صلیب کشیده شده، پیش رفت کتش را از سر میخ برداشت و پوشید، دوسه بار سرش را روی گردنش به چپ و راست گرداند، زیر لب با خودش غرید:

- پس کو کلاه صاب مرده ام؟

پایش به کتری خالی که يك وری کف اطاق افتاده بود خورد، صدا کرد، پسرش بیدار شد.

- کجا میری بابا؟

- میرم سرکار، برف اومده، تو آتیش درست کن و کتری رو آب

کن و بزار رو آتیش ها، تا من برگردم و چائی درست کنیم و باهم بخوریم، آلا نه بر میگردم.

- چشم بابا.

مرد کلاهی را پیدا کرد شال پشمی از هم در رفته اش را دور گردنش پیچید و لبه آن را تاروی بینى اش بالا کشید و راه افتاد و برای اینکه مبادا از قافله برف اندازها عقب بماند و همه پشت بامها را آنها پارو کنند از

برف انداز

همان جا شروع بفریادکشیدن کرد؛
- آی برف انداز... برف پارو میکنیم، برف انداز... برف...
صدای بابا کم کم دور و گم شد، غلام پسر هفت ساله مرد آهسته
دستش را روی لحاف خواهرش گذاشت.

- بتول!... بتول!... صبح شده، پاشو آتیش درست کنیم چائی
بخوریم، بابا رفته قند و چائی بیاره... پاشو!
بتول آهسته پلکهایش را از هم باز کرد و در تاریکی کمرنگ
اطاق لبخندی زد، در رختخوابش نیم خیز شد، اطاق سرد بود انگار کف اش
را بایخ فرش کرده بودند. مور مورش شد، پنجه های پایش را میان هر
دو دستش گرفت و باتمام قدرت فشار داد، بلند شد و کنار رختخوابش
ایستاد.

پسرک رختخواب خودش و خواهرش را جمع کرد روی خاکستر -
های یخ زده منقل حلبی کنار اطاق کمی تخته و کاغذ روزنامه و چوب خشک
و چند حب زغال ریختند تا آتش روشن کنند، اینکار را بابا بارها کرده
بود و آنها یاد گرفته بودند.

لحظه ای بعد دودی غلیظ و پیچیده فضای اطاق را پر کرد و ازدل
دود شعله کمرنگی میان تخته های داخل منقل دوید.
بتول کتری دودزده را از کوزه آب گوشه اطاق پر کرد و بطرف
منقل پیش آمد برادرش کتری را گرفت و مثل یک قهوه چی کارکشته آن
را آهسته کنار آتش های منقل گذاشت.
برف ریز همچنان میبارید و باد فریادهارا از خارج بداخل اطاق
میاورد.

- برف... برف... انداز... برف... پارو میکنیم.
دخترک خودش را کنار منقل مچاله کرد کف دستهایش را بالای
آتش منقل گرفت، نگاهش درنگاه برادرش گره خورد.
- بابا کی میاد؟
- یه ساعت دیگه میاد، خودش گفت زود برمیگردم.
دخترک با جواب برادرش اطمینان خاطری پیدا کرد، آخر او
داداش بزرگ بود و همه چیز را بهتر از او میدانست.

کمدی افتتاح

... حتماً تا به ساعت دیگه بابا میاد.
سکوت سنگینی در اطاق بال گشود و غلام و بتول چشم به آتش منقل
و کتری دود زده دوختند.
مرد از چند کوچه گذشت بدون اینکه دری برویش باز شود و یا
کسی برف انداز سرگردان را صدا کند، اما او همچنان فریاد میکشید.
- برف پارو میکنیم... برف میندازیم... آی برف انداز...
پنجه‌های پایش در داخل کفش‌های نیم‌دارش کرخ شده بود و
زیر پوست انگشت‌هایش مور مور میکرد.
دری روی پاشنه چرخید و اندام زن جوانی بالباس‌خانه مثل عکس
قاب کرده در کریاس در نقش بست.
- آهای... برف انداز!
مرد سرش را بعقب گرداند:
- بله خانم
- چند میگیری برف پشت بوم مارو بندازی؟
- هرچی بدین خانم
- سه تومن خوبه؟
چشم‌های مرد برق زد، دلش مالش رفت هرچی لطف بفرمائین
خوبه خانم...
- پس بیا برو بالا.
مرد ذوق زده قدم‌هایش را تندتر برداشت و فاصله محلی را که
ایستاده بود تادر خانه با سرعت طی کرد، يك پایش را از کریاس در بداخل
حیاط گذاشت.
- پس‌کو پاروت؟
صدای خانم خانه مثل پتک در مغز مرد نشست گوش‌هایش سوت
کشید و دلش فرو ریخت.
- ندارم خانم
- پس باچی میخوای برف‌هارو بندازی... بادستات؟
- گفتم شاید خودتون پارو داشته باشین لبخند بیرحمانه روی
صورت خانم دوید، شانه‌هایش را بالا انداخت.

برف انداز

- برو بابا خدا پدرت و بیامرزه، اگه پارو داشتیم که خود آقامون
برف هارو مینداخت، دیگه تورو میخواستیم چکار کنیم.
- مرد پا پس کشید و نگاهی به پشت بام پر برف انداخت، زیر
لب غرید،
- حیف شد.

در روی پاشنه چرخید و حرف مرد به سینه در خورد.
مرد دوباره براه افتاد و بی اختیار فریادی بلندتر از سینه اش
کنده شد:

- آی برف... انداز...
قیافه خانم در دیدگاه سرمازده اش نقش بست.
- پس کوپاروت! باچی میخوای برف هارو بندازی... بادستات؟
بخودش پیچید، مشت هایش را گره کرده، زیر لب بخودش فاسزا داد.
.. مرتیکه بیعرضه خجالت بکش برف پارو میکنیم، برف پارو
میکنیم! باچی؟ باپاروی بابات؟ بادستات؟ توکه پارو نداری برو بمیر.
لبه شال کهنه اش را که زیر زنجانش افتاده بود بالا کشید...
خدا بزرگه... خدا رزاقه... و برای چندمین بار فریادش هوای کوچهره
شکافت،

- آی.. برف انداز.
مرد درست فکر میکرد، خدا بزرگ بود، خدا رزاق بود.
پسر بچه ای سر راهش را گرفت.
- بیا بابا... برف پشت بوم مارو بنداز.
- پارو دارین؟
- آره!
خدا دنیا را بمرد داد.
- خونه تون کجاس؟
- اونجاس... در سوم.
مرد برف دوخانها را با پاروی صاحبخانه ها انداخت و پنج تومان
گرفت.

... بسه... اما اگه یه پشت بوم دیگه روهم پارو کنم خیلی بهتر

کمدی افتتاح

میشه، میشه هشت تومن، نه دو تومنم که بدن میشه هفت تومن، هفت تومن خیلی پوله، ذوق زده شده بود و این بار فریادش بلندتر در فضای اطرافش طنین انداخت:

- آیی... برف... پارو میکنیم.

بخار کتری اطاقشان را میدید که روی منقل میجوشد و غلام و بتول تندتند جای میخورند، می شنید که غلام به بتول تحکم میکند... خیلی قند نخور دندونات خراب میشه... برای فردا مونهم بزار... واو دلش میسوخت و در مقام دفاع از بتول برمیآمد:

- نه بابا چکارش داری بزار بخوره، دندوناش خراب نمیشه... بخور بتول جون.

رهگذرش دیگر خلوت نبود، مردم از خانه هایشان بیرون آمده بودند تا بسر کارشان بروند اتومبیل ها و اتوبوسها زوزه میکشیدند و سرنشینان خود را در میان برف بمقصد میرساندند عابرین پیاده دست در جیب و سردر لاک فرو برده بودند با عجله از کنار هم راه باز میکردند و میان برفها پا جای پای دیگران میگذاشتند لحظه ای بعد مرد روی پشت بام سوم ایستاده بود و برفها را جمع میکرد و بادم پارو و با تمام قدرتش بجلو هل میداد و لب بام میآورد و از آنجا بایک فشار بداخل پیاده رو خیابان میریخت.

دیگر سرما اذیتش نمیکرد، دلش گرم شده بود و تنش داغ بود، برف نیمی از پشت بام را انداخته بود و نیم دیگرش باقی بود دسته پارو را به شانهاش تکیه داد و دستهایش را جلو دهانش گرفت و بانفسش گرم کرد. و دوباره دسته پارو را چسبید، از لب بام خم شد تا پیاده رو را نگاه کند، مبادا برفش روی سر کسی بریزد، تخت کفشش خیس و لیز شده بود، همه سنگینی بدنش را بداخل پیاده رو کشید، مطمئن شد کسی نیست و میتواند برفش را بریزد، کمرش را راست کرد، یک پایش از زانو لرزید خواست خودش را نگهدارد پای دیگرش لغزید، سر خورد و دیگر نفهمید چطور شد.

عده ای در پیاده رو اطراف مرد جمع شده بودند و قیل و قال

میکردند:

... الآن افتاد ... همین حالا پیش چشم ما افتاد، باسر افتاد، بیچاره رفت به نون برسه به جون رسید، به کلانتری خبر بدیم، اول باید پزشك قانونی بیاد... نه بابا باید بریم برزن برئیس برزن خبر بدیم، بعد پزشك قانونی بیاد، ماکه جرأت نمیکنیم دست بهش بزنین و هر- لحظه بر تعداد جمعیت افزوده میشد.

بتول دستش را روی بخار گرم و غلیظی که از لوله و سرکتری بیرون میآمد گرفت و نگاهش را در چشمهای غلام دوخت؛
- میکم داداش، بابا نیومد؟

- دیر نشده بتول جون، هر جا باشه الآن پیدااش میشه، حتماً بابا خیلی کار گیرش اومده، دیر نکرده الآن میاد، چائی دم میکنیم، چائی شیرین و نون پنیر میخوریم.

دخترک نگاه سمعش را از دهان برادرش کند نگاهی بکتری انداخت، لبخند لطیف و معصومانه اش دو ردیف دندانهای شیری و سفیدش را نمایان ساخت.

- چه خوب داداش... مکه نه؟



سد بلارود

در مشرق شهر ما رودخانه‌ای جریان دارد که سالها مورد استفاده ما واجدادمان بود. آن خدا بیامرزها که رفتند این گردشگاه مصفا و عمومی را برای ما به ارث گذاشتند.

رودخانه تا شهر بیش از سه چهار فرسنگ فاصله نداشت راهش هم پری بی لطف نبود یعنی چند پیچ و گردنه در خم کوهستانها داشت و بهار که میشد تپه‌های دو طرف جاده سبز میشد و منظره‌ای به جاده میداد، پدران ما بالاغ و خود ما با اتومبیل این فاصله را طی میکردیم تا به رودخانه میرسیدیم رودخانه در دشتی میان دو رشته کوههای کم ارتفاع جریان داشت دو طرف رودخانه از درختهای بید و سپیدار و توت و علف و بوته‌های خودرو پوشیده بود و در تابستان سایبان خوبی برای ما بشمار میرفت زیر این درختها بساطمان را پهن میکردیم و دیگ و دیگ برو و اجاقمان را دایر میکردیم و بچه‌ها هم به شاخه‌های بلند بعضی از درختها طناب می‌بستند و با اصطلاح تاب می‌خوردند و گاهی اتفاقی افتاد که بعضی از خانواده‌ها

چند شبانه روز همانجا اطراق میکردند و باینوسیله از گرمای شهر فرار میکردند و چون راه نزدیک بود مردهای خانواده صبح به سر کار میرفتند و غروب پهلوی زن و بچه‌شان بر میگشتند و در کنار رودخانه زیر نور مهتاب شبی را صبح میکردند. از بستر رودخانه تادامنه کوه زمین شیب ملایمی داشت که در این زمینها عده‌ای محصول دیسم و یاشبدر و سبزی خوردنی و اینجور چیزها میکاشتند و این زمینها صاحب معینی نداشتند فقط گاهی زارع بیل بدوشی در دور دست به چشم میخورد که یا چیزی از زمین میکند یا آب بمزرعه‌اش می انداخت.

حسن دیگری هم که این گردشگاه عمومی داشت وجود ماهی فراوان در رودخانه‌اش بود که علاوه بر اینکه گرفتن ماهی نوعی سرگرمی و تفریح برای ما بشمار میرفت گاهی خوراك يك وعده مارا هم تأمین میکرد.

از چهار فصل دو فصلش یعنی بهار و تابستان رودخانه محل گردش و پیک نیک خانواده‌ها بود و پائیز و زمستان بنحوص وقتی برف میبارید رودخانه محل شکار شکارچیان و تفریحگاه میخواران میشد.

زدو يك روز، روزنامه‌ها نوشتند که برای تأمین آب مزارع اطراف رودخانه دولت قصد دارد سدی روی این رودخانه بسازد که البته این مطلب بصورت خبر رسمی در روزنامه چاپ شده بود اما در صفحات دیگر روزنامه ماکت سد و ارتفاع و گنجایش مخزن پشت سد، مزایائی که برای مردم و کشاورزان خواهد داشت و هتل‌ها و گردشگاههای مدرنی که در اطراف وزیرسد بنا خواهد شد در دو صفحه نوشته بودند که هر طرف قضیه را که می‌سنجیدیم میدیدیم فقط و فقط در این برنامه سدسازی منافع ما در نظر گرفته شده و بس.

یعنی آب رودخانه که در فصل‌های مختلف کم و زیاد و یاسیلابی و گل آلود میشد با احداث سد بصورت منظم و زلال و گوارا درمی‌آمد، از ماهی‌هایی که در پشت دیوار سد رشد میکردند و پرورش مییافتند ما بیشتر میتوانستیم استفاده کنیم و خوراك ماهی بخوریم. گردشگاهها و تفرجگاههایی که با اسلوب جدید در دو طرف بالای سد وزیرسد بعداً میساختند آسایش بیشتر مارا فراهم می‌کرد پارك كودكاني که شرحش را

کمدی افتتاح

در روزنامه نوشته بودند در رشد فکری و بدنی بچه‌های ما مؤثر بود و جان کلام سد را برای خودشان نمیساختند برای آسایش و رفاه ما می-ساختند و پر واضح است که چنین خدمتی از نظر ما مردم تاجه خدمت‌ی توانست ارزنده و قابل تقدیر باشد.

از آن روز که خبر بنای سد را در روزنامه خواندیم هر وقت به کنار رودخانه میرفتیم دسته دسته دور هم جمع میشدیم و درباره محل سد و مزایای آن بحث و گفتگو میکردیم یکی میگفت سد را اینجامیزنند یکی روی شن‌ها و ماسه‌های کنار رودخانه با انگشت طرح سد را میکشید و نظر میداد که سد قوسی است و سد قوسی استقامت و دوامش بیشتر از سد مستقیم است و دیگری با سنگ کنار سد قوسی هتل میساخت و در باره مزایای آن بحث میکرد و دیگری با سرچوب نقشه پارک بازی بچه‌ها را روی زمین ترسیم میکرد و جان کلام هر کس بطریقی اطلاعات عمومی و سدسازی‌اش را برخ دیگران میکشید یک ماه بعد که رفتیم دیدیم در حدود چهار کیلومتر از گردشگاه اجدادی ما را گرفته‌اند و سیم خاردار دورش کشیده‌اند و مثل دروازه‌های قدیم جلودر ورودی محوطه پشت سیم‌چوب انداخته‌اند و کنار چوب هم چند چماق‌دار گذاشته‌اند و روی تابلویی نوشته‌اند (ورود به محوطه کارگاه سد اکیداً ممنوع است) چاره‌ای نبود برخلاف مقررات که نمیتوانستیم رفتار کنیم شاید عده‌ای میرفتند خرابکاری میکردند خدا میداند ما چه میدانیم درست است که موقتاً چهار کیلومتر از ده کیلومتر مساحت گردشگاه ما را غصب کرده بودند و جمعیتی که در ده کیلومتر پراکنده میشد درشش کیلومتر متراکم شده بود اما آدم باید نزدیک‌بین نباشد همیشه دور را نگاه کند و ضررهای کوچک زود گذر را بخاطر منافع دیر پای آینده ندیده بگیرد.

یکسال گذشت پائیزی روی تابستان گشت و زمستانی رفت و بهار رسید و در عین حال ما دورادور از طریق روزنامه و رادیو کار ساختمان سد را تعقیب میکردیم و اغلب که بهم میرسیدیم بشارت میدادیم که سده نصفه رسیده، تونل انحرافی‌اش را کنده‌اند، نمیدانم بدنه کوه را شکافته‌اند و از این حرف‌ها. تابستان سال بعد را در همان شش کیلومتر گذراندیم و از سال چهارم گفتند کار سد تمام شد، تونل انحرافی را بسته‌اند و آب پشت

سد انداخته‌اند.

آنها که سبکبارتر بودند زودتر موفق شدند بروند و سد را به بینند و برای دیگران تعریف کنند و آنها که سنگین‌بارتر بودند گذاشتند هوا که گرم شد بازن و بچه‌شان بروند، از ذوق و شوق خبرهایی که درباره سد در روزنامه‌ها می‌خواندیم و از رادیو می‌شنیدیم شبها خوابمان نمیبرد. بالاخره هوا گرم شد و فصل گردش رسید يك بنگاه مسافربری مخصوص سد در کمرکش جاده‌ای که به سد منتهی میشد دایر گردید و با چند دستگاه اتوبوس لوکس مسافرین را به سد میبرد.

چند خانوار قرار گذاشتیم که جمعه اول ماه را باتفاق در کنار سد بگذرانیم اتوبوس در بستی از همان بنگاه مسافربری اجاره کردیم و بر و بچه‌ها را بار کردیم و راه افتادیم.

دم دروازه شهر دیدیم تابلو تازه‌ای نصب کرده‌اند و روی تابلو نوشته‌اند: پست عوارض! اتوبوس پشت تابلو ایستاد و يك مأمور بالباس فرم و يك مرد لاغر اندام صورت تکیده سیاه چرده دفتر زیر بغل روی رکاب اتوبوس ایستادند و مأمور ما را سرشماری کرد و خطاب بمرد سیاه چرده گفت هشت تا از بچه‌ها هیچی الباقی میماند بیست و هفت نفر، و مرد دفتر به دست دفتر را افقی کف دست چپش گذاشت و دسته قبضی از جیبش بیرون کشید و مدادش را از پشت گوشش برداشت و شروع کرد روی قبضی بچیزی نوشتن، شاگرد راننده هم بلند شد و گفت آقایان، خانمها نفعی دو تومان لطف کنین؟ دهه! چرا آقا گنبدنما میگیری!

- نخیر عوارض اسفالت میگیرند!

- کدام اسفالت؟

- راه شهر تاسد.

- عجب اسفالتش کردند؟

- بله آقا... آن جاده خاکی سابق را خدا بیامرز جاده مثل

کف دست مثل آینه تا خود سد آب تو دل تون تگون نمیخوره، بدین آقا که دیر شد.

... بنده که با اصطلاح مادر خرج بودم پنجاه و چهار تومان

به شاگرد شوفر دادم و او پول را به مأمور داد و مأمور بمرد قبضی نویسد داد

کمدی افتتاح

وقبض را گرفت و به شاگرد شوfer داد و شاگرد شوfer بدست ما داد و آنها پیاده شدند و ما راه افتادیم.

البته کمی بهم غرغر کردیم که این پول زور بود از ما گرفتند و بیخودی دادیم میشد باده تومان سر و ته قضیه را هم بیاوریم ولی بعد دیدیم نه انصافاً اسفالت جاده نقص ندارد و هیچ قابل مقایسه با جاده خاکی و سنگلاخ سابق نیست و برای هم دلیل و برهان تراشیدیم که این پول را بحق از ما گرفتند و راه و رسمش همین است باید داد. تاما همکاری نکنیم که راهها اسفالت نمیشود سدها ساخته نمیشود.

کم کم مزارع سبز و خرم و درختهای دوطرف رودخانه آباء و اجدادی ما باضافه سد عظیم بالای رودخانه نمودار شد، بچه ها ذوق زده از پشت شیشه سرك میکشیدند و میخواستند زودتر از دیگران سد را ببینند و بزرگترها هم مشغول جمع وجور اثاثه و خرت و پرت زیر صندلی ها شدیم و بالاخره به مقصد رسیدیم طبق عادت دیرینه و روال کار همه ساله بچه و قالیچه و دیگر و قابلمه را بدست گرفتیم زن و مرد و بچه قاطی هم مقداری از جاده را تالب سبزه ها کنار رودخانه طی کردیم و گفتیم اول جای نشستن مان را انتخاب میکنیم و بساط چای و میوه را دایر میکنیم و بعد با خیال راحت بدیدن سد میرویم محل هر سال ما خالی بود و خوشحال شدیم که قبلاً کسی جای ما را نگرفته وقتی نزدیک زمین رسیدیم دیدیم دورش سیم خاردار کشیده اند و چوبی بزمین فرو کرده اند و تکه حلبی هم بسر چوب میخ زده اند و رویش نوشته اند: «باغ اختصاصی ورود اشخاص متفرقه اکیداً ممنوع است.»

یعنی چه این کجایش باغ است، این زمین همان زمین آباء و اجدادی خود ماست و آن درخت توت همان درختی است که سالها اجداد ما و خود ما مثل میمون از شاخ و برگش بالا میرفتیم و توت میخوردیم و زیر سایه اش مینشستیم چطور یکمرتبه باغ اختصاصی شد؟!

درفکر بودیم و باهم مشورت میکردیم که مرد چماق بدستی بما

نزدیک شد و گفت: آقایان رد شین؟

گفتیم چرا ردشیم؟

گفت باغ اختصاصی است.

دیدیم نمیتوانیم با مردك چماقدار دست بگریبان بشویم گفتیم میرویم بالاتر می‌نشینیم دویست سیصد قدمی رفتیم، در محوطه سبز و خرمی که محل بازی بچه‌های ما در سال‌های پیش بود چندخانه آجری قرمز با سقف شیروانی ساخته بودند و روی تابلوئی در مدخل محوطه سیم‌کشی شده نوشته بودند: «مخصوص خانواده‌های مهندسین سد بلارود!» اینجا که اصلاً نمیشد رفت، کمی بالاتر رفتیم در محوطه محصور دیگری خانه‌های کوچکتری ساخته بودند و روی تابلوئی نوشته شده بود «کمپ کارگران» و مشتی زن و مرد و بچه داخل اطاقک‌ها میلولیدند از مردی که از کنارمان می‌گذشت سؤال کردیم ما کجا بنشینیم؟

نگاهی کرد و گفت: روی سربنده، اینهمه جا هست بنشینید آقا. گفتیم آخر اینجاها که همه نوشته‌اند ورود ممنوع است گفت منکه اینجا را نگفتم، بروید بالاتر باغ عمومی هست، در آنجا بنشینید در باغ و خانه مردم که نمیشود رفت و نشست اگر یکی بی‌اجازه وارد خانه شما بشود شما خوشتان می‌آید؟

گفتیم نه!

گفت خیلی خب دیگران هم خوششان نمی‌آید دیدیم راست می‌گوید پرسیدیم آن باغ که فرمودین کجاست آقا؟ گفت يك كيلومتر بالاتر.

باروبنه‌را بدوش کشیدیم و راه افتادیم تا باغ عمومی هرچه زمین در کنار رودخانه بود بباغ اختصاصی مبدل شده بود. بالاخره بباغ رسیدیم از دامنه کوه تالب رودخانه را سیم خاردار کشیده بودند و این تنها جایی بود که از ده کیلو متر زمین آباء و اجدادی برای ما گذاشته بودند.

وارد باغ شدیم و دنبال درختی می‌گشتیم که زیر سایه‌اش بنشینیم باز دو نفر چماقدار آمدند که با اجازه کی وارد باغ شدید؟

عرض کردیم باغ عمومی که دیگر اجازه نمی‌خواهد درش باز بود ما هم آمدیم یکی از آنها سرچماقش را بزمین فرو کرد و کف دستش را روی سر چماق گذاشت و دست دیگرش را هم بکمرش زد و يك وری ایستاد و گفت هر جا که درش باز بود شما باید برین تو!

کمدی افتتاح

گفتیم چه میدانیم والله ما غریبیم حالا نمیخواهی برمیگردیم
دعوا که نداریم.

گفت نخیر بفرمائید قدم تان روی چشم ولی باید بلیط بخرین.

- بلیط چی بخریم؟

- بلیط ورودی.

- چندتا.

- به تعداد هر چندتائی که هستید.

- بلیطها یکی چندهست؟

- يك تومان!

نمیشد اینهمه راهی که رفته ایم سد ندیده برگردیم بیست و هفت
تومان دادیم و بیست و هفت تا بلیط خریدیم و قالیچه و گلیم مان را زیر درختی
روی سبزه ها پهن کردیم و به بیچه ها گفتیم بروید از لب رودخانه چندتا
سنگ بزرگ بیاورید که برای گرم کردن غذاها اجاق درست کنیم و
چند نفر از بیچه ها هم رفتند چوب و بوته خشك جمع کردند و هنوز
اجاق مان درست نشده بود که يك چماق دار دیگر آمد و باتوپ و تشر
پرسید:

- چکار میکنید؟

گفتیم هیچکار اجاق درست میکنیم که غذایمان را گرم کنیم

و بخوریم.

گفت مگر اینجا خانه عمه است.

گفتیم نخیر اینجا باغ عمومی است و غذا خوردن ما چه ربطی

بشما دارد.

گفت پس ما این هتل را اینجا دایر کردیم و اینهمه خرج کردیم که

آقایون تشریف بیارن غذای خودشونو بخورن!

گفتیم، کوهتل؟

باسرچماقش در انتهای باغ سه اطاق توسی خورده کاهگلی را

که بدنه خارجی آنرا با آب آهك سفید کرده بودند نشان داد و گفت:

- اونا هاش.. پس اون چیه اونجا؟

گفتیم حالا باید ما چکار کنیم.

سد بلارود

گفت غذایتان را باخودتان برگردانید بمنزل هرچه میخواهید دستور بدهید ما برای شما میآوریم.

دیدیم بچه‌ها که نمیتوانند تاشب گرسنه بمانند سر دیگ‌ها و قابلمه‌ها را بستیم وظهر که شد خود آن بابا مقداری چلو کباب وچلو خورش واین جور چیزها آورد که حوصله ندارم راجع به غذایش صحبت کنم کبابش ارث پدر از دندانه‌های آدم طلب داشت.

ناهار را خوردیم و بعد از ظهر بچه‌ها بطرف رودخانه راه افتادند که طبق رسم آباء واجدادی همه ساله‌شان ماهی بگیرند، هنوز طفلکی‌ها سر قلابهایشان بداخل آب رودخانه فرو نرفته بود که چماقدار دیگری سراسیمه خودش را ببالای سر بچه‌ها رساند انکار بجای سد، کارخانه چماقدار سازی دایر کرده بودند.

فریاد کشید او هو... چیکار میکنین؟

یکی از بچه‌ها در حالیکه از ترس بند قلاب ماهیگیری‌اش را از رودخانه بالا میکشید گفت: هیچی آقا داریم ماهی میگیریم مردك چماقدار از هم در رفت و فریاد کشید:

- برای خودت میکنی که ماهی میگیری بچه، مگر نمی‌بینی نوشته‌اند (صید هر نوع ماهی در رودخانه بلارود و شکار پرندگان در این منطقه قدغن است.)

بچه‌ها را صدا کردیم گفتیم بیائید بابا کار بدست خودتان ندهید و بنشینید دور هم طاق جفت بازی کنید.

عصری که شد بچه‌ها اصرار کردند برویم سد را به بینیم، دستجمعی بطرف سد راه افتادیم در مدخل ورودی محل سد پشت چوب تابلویی زده بودند که (ورود اشخاص متفرقه به محل سد بلارود اکیداً ممنوع است.)

غروب که باروبنه‌ها بستیم و بطرف جاده راه افتادیم که اتوبوسی بگیریم و به شهر برگردیم سه چهارتا چماقدار دیگر جلو ما را گرفتند که «پول جا» را لطف کنید.

- کدام جا؟

- همانجا که نشسته بودید!

کمدی افتتاح

- آنرا که دادیم.
گفت آنکه دادید بما مربوط نیست سر این زمین دعواست او
بیخود از شما پول گرفته نمی‌بایست باو میدادید.
- گفتیم حالا چقدر باید بدهیم؟
- گفت سری پنج قران.
خیلی خوشحال شدیم چون این‌ها خیلی کمتر از آن دوسه چماقدار
قبلی میخواستند.



اسمعيل يك زن و دو پسر داشت پسر هایش خیلی بزرگ نبودند
 حسنی ده سال داشت و غلام دوازده سال. غیر از حسنی و غلام خدا سه
 چهار دختر و پسر دیگر هم به اسمعيل داده بود اما از جاییکه عمرشان
 بدنیا باقی نبود راه سینه قبرستان را پیش گرفته بودند.

اسمعيل در زندگی خیلی بد آورده بود و این اواخر هم پاك بیکار
 شده بود و بهر دری میزد کار گیرش نمی آمد، علت هم داشت چون پول که
 نداشت دست مایه کند نیروی جوانی اش هم تحلیل رفته بود و کار های
 سنگین مثل باربری و عملکی نمی توانست انجام بدهد سواد درستی هم
 نداشت تا بعنوان پیشخدمت یا رفتر درجائی استخدام شود و بفرض سواد
 درستی هم میداشت مگر برای اسمعيل ها پیدا کردن کار آنهم کار
 استخدامی کار ساده ایست.

بالاخره اسمعيل تصمیمش را گرفت، با خودش فکر کرد دنیا
 که همین يك شهر نیست، اینجا نشد جای دیگر، شهر دیگر، دیار دیگر.

کمدی افتتاح

تصمیمش را بابچه ها و مادر بچه ها درمیان گذاشت و آنها هم پسندیدند، اسمعیل راهی شد و بطرف مشرق راه افتاد تا بلکه در مشرق وطنش کاری پیدا کند.

قسمتی از راه را پیاده، مقداری راه را سواره، طی کرد و بهر جان کندنی بود خودش را بمرکز استان شرق کشور رساند.

سه چهار ماه در آن شهر ماند، روزها بدنبال پیدا کردن کار راه می افتاد و شبها به قهوه خانه ای که پاتوق او و یاران مثل خودش بود برمی گشت. دوستانی که در این مدت پیدا کرده بود همه از قماش خودش بودند و یک سرنوشت داشتند.

آنها هم برای پیدا کردن کار ترك زادوبوم وزن و فرزند کرده بودند و میخ خیمه و خرگاه آوارگی را در آن شهر کوبیده بودند.

... مدتی بود که در آن شهر یعنی مرکز ایالت خیلی دزدی میشد و گزارشهایی که بر رئیس پلیس و والی شهر میرسید حکایت از دزدی های ریز و درشت بسیاری میکرد که اغلب جای پائی هم از خود باقی نمی گذاشتند و پر واضح است که چنین وضعی اگر قابل تحمل نباشد به پرستش مصادرات امور و شخصیت هایی که پست های حساس را در آن شهر اشغال کرده بودند لطمه میزد و باید باین وضع پایان داده میشد.

کمیسیون تشکیل شد و بعد از بررسی های لازم اعضاء کمیسیون باین نتیجه رسیدند که وضع آشفته ای که بوجود آمده و دزدی های پی در پی که صورت میگیرد در اثر هجوم بیکاره ها از شهر های دیگر است و چاره ای نیست که آنها را بزادگاه شان بازگردانند.

... یادم رفت بگویم که ما بخشنامه ای داریم که بموجب آن بخشنامه هیچ بیکاری نمی تواند جز در شهر خودش کار پیدا کند و اگر بشهر دیگری رفت دستگاه های مسئول موظفند او را در اسرع وقت بزادگاهش بازگردانند. بشماره این بخشنامه کار نداشته باشید فکر کنید هفتصد و پنجاه و هشت هزار و نهصد و سی و دومین بخشنامه است.

آن شب که اسمعیل و دوستانش مثل هر شب توی قهوه خانه بیتوته کرده بودند و داستان نداشته زندگی شان را برای هم تعریف می کردند در قهوه خانه باز شد و چند مأمور در کریاس در ظاهر شدند و اسمعیل و

دوستانش را جلو انداختند و بمحوطه محصور و وسیعی که قبلاً آماده کرده بودند بردند و هر چه آنها در بین راه سؤال کردند که مارا بکجا میبرید گفتند دستور والی است.

اینجور اتفاقات و حوادث در زندگی افرادی مثل اسماعیل‌ها نمیتواند خیلی برجسته و قابل تفکر باشد، آنها باین زندگی‌ها وکولی- و ارزندگی کردن‌ها و تسلیم سرنوشت بودن‌ها عادت کرده‌اند.

وقتی اسماعیل و دوستانش به محل رسیدند دیدند عده دیگری را هم قبل از آنها بمحل آورده‌اند و معلوم شد که تنها همان يك قهوه‌خانه پاتوق بیکاره‌ها نبوده، در قهوه‌خانه های دیگر هم همدرد داشته‌اند.

... فردا صبح چند نفر آمدند و نام يكايك آنها را سؤال کردند و نام شهر و زادگاهشان را روی يك ورقه بلند بالا یادداشت کردند. برق امید در دل‌هایشان دوید. حتماً خبریست حتماً می‌خواهند بما کار بدهند... اگر نه بیخود که اسم و آدرس آدم را روی کاغذ نمی‌نویسند.

... حتماً دستور آمده که بما کار بدهند... خدا خیرشان بدهد... اما کسی جرأت نداشت پرسد چرا اسم‌شان را یادداشت میکنند فقط بانگاههای کنج‌کاو و نافذشان می‌خواستند از سیمای مأموران پی به مقصد و مقصودشان ببرند.

... اسمعیل طاقت نیاورد و دل بدریا زد جلو رفت و از مأمور کوتاه قدی که کارتن مقوایی سیاه‌رنگی زیر بغل داشت سؤال کرد :

- برای چی سرکار اسم مارا می‌نویسین؟

- برای اجرای مفاد بخشنامه شماره ۷۵۸۹۳۲

- معنیش چیه سرکار؟

- بعد میفهمی.

- می‌خواین کار بما بدین؟

- مأمور نگاهی بقد و بالای اسمعیل کرد و لبخندی زد:

- بالاخره يك کاری دستتون میدیم.

چشمهای اسمعیل برق زد... مأموران رفتند و بعد از ظهر آن-

کمدی افتتاح

روز چند کامیون باری مقابل محوطه به ستون يك صف کشیدند و اسماعیل و دوستانش را دسته دسته مثل گله گوسفند درون کامیونهای باری ریختند و در هر کامیون هم چند مأمور گذاشتند. کامیون اسمعیل هم مثل بقیه کامیون‌ها ناله‌ای کرد و از جا کنده شد و لحظه‌ای بعد شهر را پشت سر گذاشت در حالیکه سر نشینان کامیون‌ها نمیدانستند بکجا می‌روند و دست سر نوشت آنها را بکجا می‌کشاند. گزارشی هم در این زمینه تهیه شد و بعرض مقامات مسئول رسید که در اجرای مفاد بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ افراد مظنون و مشکوک مهاجر به مسقط الرأسشان اعزام گردیدند.

بهر شهری که کامیون میرسد چند نفر از مسافران اطاقك سر-نوشت کم میشد و بالاخره بعد از يك هفته نزدیک های غروب اسمعیل زادگاهش را از دور دید و تشخیص داد... یعنی چه؟ چرا مرا دوباره پس آوردند! من اینهمه راه را رفتم که در شهر دیگری زندگی کنم، آنها مرا چرا برگردانند! لحظه‌ای بعد کامیون در گاراژ مرکزی شهر توقف کرد و اسمعیل هم بعنوان آخرین مسافر پیاده شد.

گروه بقیه و صله‌دارش را میان پنجه‌هایش گرفت و از در گاراژ بیرون آمد... با چه روئی بخانه بروم؟ چه جوابشان را بدهم؟ آنها منتظرند که من با پول برگردم. قرار بود اگر برنگشتم نامه بنویسم غلام و حسن و مادر غلام هم بیایند... قرار بود...

پشت در خانه رسید دست مردد و لرزانش را به دستگیره در نزدیک کرد، در باز بود، فشاری بدر شکسته بسته حیاط داد، در ناله‌ای کرد و روی پاشنه چرخید، اسماعیل وارد شد.

حسنی و غلام و مادر بچه‌ها توی اتاق در پناه نور رنگ پریده فانوس دور هم نشسته بودند. پدر پشت در اطاق گوش ایستاد... صدای حسنی پسر کوچکش را شنید:

- میگم که غلام... بابا ن گفت کی برمیگرده؟
- هر وقت کارش درست بشه برامون کاغذ مینویسه.
- حتماً پول هم میفرسته، نه!
- حتماً...

- خیلی دلم برای بابا تنگ شده.
... بغض گلوی مرد را گرفت اشک در حلقه چشمهایش حلقه زد، کف دست پینه بسته اش را بشکم در اطاق گذاشت و فشار داد از صدای درسرها بطرف او برگشت.
- حسنی باشوق داد کشید... بابا اومد.
... بابا بچه ها را بغل کرد، نشست.
- خوب. چی شد بابا... اومدی مارو ببی !
... نه بابا چون دلم براتون تنگ شده بود، اومدم به بینمتون
و بر م .

- کی اومدی؟
- همین الان.
- پس کارت چی شد؟
... مرد لحظه ای سکوت کرد و گفت؛ گوش کنین بچه ها شما نمیدونین در آن شهری که من بودم چه والی محترمی داشت، آنقدر این مرد مهربان و نازنین و خوب بود که حدی نداشت يك شب که من در قهوه خانه بودم سرگذشتم را برای دوستانم تعریف کردم و گفتم که دلم برای بچه هایم تنگ شده، درد غربت بدردی است.. کاش میتوانستم بشهرم بروم و بچه هایم را ببینم... و از این حرفها.
... تو نگو مردی که در قهوه خانه بوده حرفهای مرا شنیده و فردا صبح بخدمت والی رفته و گفته که فلانی دلش برای بچه هایش تنگ شده و کاری بکنید که برود زن و فرزندش را ببیند.
از جایی که والی مرد مهربان و خوبی بود دلش بحال من سوخت و فرستاد دنبال من و مرا باماشین باینجا فرستاد که شما را ببینم و قبل از حرکت بمن گفت برو، بچه هایت را به بین و برگرد تا کلت را درست کنم، یک هفته بیشتر اینجا نیستم دوباره میروم.
بچه ها حرف پدرشان را قبول کردند.
... سر هفته اسماعیل و سایل سفرش را فراهم کرد و چون دفعه قبل بدون استخاره رفته بود این بار استخاره کرد و استخاره راه داد و این دفعه بشمال سرزمینش رفت.

کمدی افتتاح

سفرش یکسال طول کشید و در این یکسال اسماعیل دوید و کار دوید تا بالاخره وارد شهر مرکزی ایالت شد دو روز بعد در خیابان مرکزی شهر از حسن تصادف بمردی که سر و وضع مرتبی داشت بر- خورد، خودش هم نفهمید چه نیروی مرموزی او را بطرف مرد کشاند، سرراهِش را گرفت، سلام کرد و کار خواست آقا نگاهی بقیافه اش کرد؛
- کجائی هستی؟

- از سرزمینهای دور.

- چند وقت است که آمدمی؟

- یکسال است در راهم و شهر بشهر گشته‌ام و دو روز است که باینجا آمدم.

مرد اسم و مشخصات اسماعیل را یادداشت کرد و عمارت چند طبقه بزرگی را باونشان داد و طبقه و اطاق خودش را هم مشخص کرد و از اسماعیل قول گرفت که فردا صبح ساعت هشت پهلوی او برود تا کارش را درست کند.

اسماعیل شب از شوق نخوابید و تا صبح کنار پیاده‌رو خیابان ستاره شمرد و چشم به مشرق دوخت تا کی سپیده بدهد.

سرساعت معین اسماعیل بهمان نشانی رفت آقا را پشت میزش دید، مرد دست اسماعیل را گرفت و باطاق دیگری برد.
مرد بزرگی پشت میز بزرگتری نشسته بود.

- قربان... این هم از همانهاست.

مرد بزرگ سرش را از روی دفتر بلند کرد... نگاهی بقیافه اسماعیل کرد و آمرانه پرسید؛

- چرا آمدمی اینجا؟

- این آقا گفت بیایم.

- اینجا را نمیگویم. میپرسم اصلاً چرا باین شهر آمدمی؟

اسماعیل صادقانه لبخندی زد، «آدمم کار پیدا کنم قربان».

- مگر در شهر خودت کار نیست؟

- اگر بود که نمی آمدم.

- مگر اینجا کار هست؟

بخشنامه

- البته اگر شما بخواهید!
- ما نمی‌توانیم بتو کار بدهیم!
- چرا آقا مگر من چه چیزم از دیگران کمتر است؟
- آخر تو مال این شهر نیستی!
- مال این مملکت که هستیم؟
- خیلی حرف می‌زنی ما طبق بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ نمی‌توانیم با افرادی که از شهرهای دیگر می‌آیند کار بدهیم.
اسماعیل کمی این پا آن پا کرد در قیافه رئیس دقیق شد، می‌خواست فریاد بکشد، نمیتوانست مثل اینکه یکنفر گلوش را در میان پنجه‌های قوی‌اش می‌فشرد، آب‌دهانش را بزحمت قورت داد نیرویش را جمع کرد و بحرف آمد:
- منکه از شما کار نخواستم این آقا گفت خدمت‌شان بیایم که کار بمن بدهند خودم می‌روم کاری پیدا می‌کنم.
- در کجا؟
- در همینجا.
- نمیتوانیم بتو اجازه بدهیم که در این شهر بمانی و کار کنی.
- منکه آخر کاری نکردم!
- قرار نیست کاری بکنی هر کار میخواهی بکنی برو به شهر خودت بکن.
یکساعت بعد اسماعیل را در يك اتوبوس گذاشتند و از محل اعتبارات اعزام بیکاره‌ها به مسقط الرأسشان پنج تومان هم خرج سفر باو دادند.
اسماعیل دوباره مثل سکه‌قلب بجای‌اولش برگشت... پس چرا استخاره راه داد؟!
... بچه‌ها بعد از یکسال پدرشان را دیدند. اما با دستهای خالی مثل دفعه پیش اسماعیل یک‌هفته بعد برای سومین مرتبه بار سفر بست و راه افتاد، این بار با صلاح‌دید و مصلحت چندتن از آشنایان راه جنوب را پیش گرفت.
نزدیک بچندماه اسماعیل از این شهر بآن شهر و از این دهکده

کندی افتتاح

بآن دهکده رفت و چون ازدو سفر قبلی تجربه داشت سعی میکرد طوری حرکت کند و جوری دنبال کار برود که چشم بخشنامه لعنتی ۷۵۸۹۳۲ باو نیفتد، چون اگر مجریان بخشنامه او را میدیدند کارش تمام بود روی این حساب بمرکز ایالت نرفت. باخودش فکر کرد بهتر است جائی بروم که بخشنامه نداشته باشد.. باید جائی بروم که از تیررس بخشنامه دور باشم، آنوقت میتوانم با خیال راحت کار پیدا کنم باید از مرز بخشنامه‌ها بگذرم، پرسیان پرسیان خود را به مرز رساند، اگر میتوانست از مرز بگذرد از شر بخشنامه خلاص میشد.

نزدیکی مرز پشت تپه‌ای روز را شام کرد، و همینکه آفتاب پشت کوه‌های مغرب فرورفت و همه جا تاریک شد اسماعیل سینه خیز بطرف خطی که نامش «مرز قرارداد است» پیش رفت چیزی نمانده بود که از مرز بی دیوار بگذرد که صغیر گلوله‌ای سکوت سنگین دشت را بهم زد و انعکاس صدای گلوله تا سرزمین‌های ناشناخته پیچید، اسماعیل زنده دستگیر شد و روز بعد تحت استنطاق قرار گرفت.

- تمام جوابهای اسماعیل در پاسخ این سؤال که چرا از مرز میخواستی بگذری در چند کلمه خلاصه میشد:

«... میرفتم که دور از چشم بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ کاری پیدا

کنم.»

تحقیقات از اسماعیل شش ماه طول کشید و در این مدت اسماعیل در اطاقکی که فقط روزنه کوچکی بخارج داشت زندگی میکرد. بعد از شش ماه بیگناهی اسماعیل ثابت شد.. اسماعیل را باتفاق يك مأمور و پنج تومان خرج راه سوار کامیونی کردند و باز به مسقط الرأس فرستادند. اسماعیل بعد از یکسال ونیم که برگشت عائله اش دو نفر شده بودند مادر غلام از مرز زندگی گذشته بود، بچه‌ها بزرگتر شده بودند.

.. وقتی برای چهارمین بار اسماعیل بار سفر بست بچه‌ها نگذاشتند که برود و گفتند تو رفتی و کاری از پیش نبردی پیرهم شده‌ای و وقت کار از تو گذشته تو اینجا بمان مامیرویم بدنبال کار، هم جوانیم و هم نیرو داریم.

پدر قبول کرد، این بار غلام و حسنی از سوی مغرب به دنبال

کار رفتند آنشب گرم تابستان اسماعیل روی تشك مندرس پشم قالی‌اش
درازکشیده بود و ستاره‌های آسمان رامیشمرد و شاید در میان آن همه
ستاره بدنبال ستاره نداشته‌اش میگشت ، سکوت سنگینی در فضای دم
کرده و گرم حیاط سینه گشوده بود و فقط صدای جیر جیرك‌های شب-
زنده‌دار این آرامش را بهم میزد!

اسماعیل از این دنده بآن دنده غلتید، زیر لب باخودش نجوا کرد
«چهار ماه است غلام وحسنی رفتند. نمیدانم چه بر سرشان آمده
خدا کند که بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ بچه‌ها را ندیده باشد کاش بآن‌ها گفته
بودم طوری بروند که ازدید و تیررس این بخشنامه لعنتی دور باشند. اما
نه! آن‌ها جوان‌اند حتماً حالا کاری پیدا کرده‌اند».

در همین موقع در تق ولق و شکسته خانه آهسته روی پاشنه
چرخید و صدای خشك چرخیدن در سکوت خانه را بهم زد . صدای
جیر جیرك‌ها برای مدت کوتاهی قطع شد دوسپاهی لاغر و باریك از لای
در به داخل خانه خزیدند.

اسماعیل سرش را بلند کرد و روی تشك نیم‌خیز شد و وحشت-
زده سؤال کرد :
- کی بود؟

دوسپاهی بهم چسبیدند و یکی شدند. صدای کودکانه‌ای در فضا
طنین انداخت؛

- نترس بابا.. کسی نیست منم وحسنی!



ملا شمعون

شمعون دوساله که بود مادرش سرزا رفت و چهار سال بعد هم پدرش ملا یعقوب بعد از يك سینه پهلوی شدید مرد، با اینکه خدا بیامرز ملا یعقوب داشت که خودش را معالجه کند و پول دوا و دکتر بدهد اما علم اقتصاد مانع از این و لخرجی ها بود و آنقدر ملا یعقوب خست بخرج داد و با بیماری اش کلنجار رفت تا يك روز بعد از ظهر چانه انداخت.

تنها وارث یعقوب شمعون شش ساله بود که در آن سن و سال دستش بجائی بند نبود و کاری ازش بر نمی آمد که گلیمش را از آب بکشد و عموهای پاردم سائیده و کارکشته شمعون طفلك هم با و مهلت ندادند که وارث بودن خودش را ثابت کند و میراث بابا را جمع و جور کند و سر و صورتی بوضع زندگی پریشانش بدهد.

آقا داود و ملا اسحق عموهای شمعون با سندسازی و پارتی بازی و دوز و كلك هائی که بلد بودند اموال منقول و غیر منقول مرحوم ملا یعقوب را بالا کشیدند و سر شمعون بی کلاه ماند حتی او را از خانه پدری

هم بیرون کردند.

شمعون چند صباحی این در و آن در زد و سرگردانی و آوارگی کشید تا بالاخره ملایز قل عتیقه فروش که بایدر شمعون دوستی دوری داشت دلش بحال شمعون سوخت و او را بعنوان شاگرد بدکان خودش آورد و چون شبها شمعون جائی نداشت که بخوابد ملایز قل او را بخانه خودش برد و تابستانها کنار باغچه منزل و زمستانها گوشه آشپزخانه و راهرو میخوابید.

شمعون ذاتاً بچه سربراهی بود و علاوه بر اینکه شاگردی در دکان ملایز قل را میکرد خانه شاگرد ملایز قل هم محسوب میشد. صبح زود و پیش از طلوع آفتاب از خواب برمیخاست، صحن حیاط را جاروئی میزد و آب میپاشید و سماور را آتش میکرد و نان و پنیری از نانوائی و بقالی سرگندر میخرید و وقتی ملایز قل وزن و بچههایش از خواب بلند میشدند همه چیز آماده و رو براه بود.

شمعون وقتی وضع خانه را مرتب میکرد پاشنههای گیوه مندرس و پروصله اش را بالا میکشید و جای خورده و نخورده بطرف دکان عتیقه فروشی ملایز قل راه می افتاد و تا آمدن ملایز قل مقابل دکان را آب پاشی میکرد و گردهای روی میز و صندلی شکسته بسته مغازه را میگرفت و اشیاء عتیقه داخل ویتترین و شکم دیوار را جابجا و منظم میکرد و وقتی ملایز قل بدکان میآمد یکدنیا نظافت و پاکیزگی از سر و روی دکان میبارید.

این خوش خدمتی ها و صادقانه کار کردن ها روز بروز شمعون را در دل و چشم ملایز قل عزیزتر میکرد و بخصوص که در اواخر کار شمعون بفهمی نفهمی ریش ویشمی هم بهم زده بود و پشت لبش خط سبزی دمیده بود و صدایش هم دورگه شده بود و پیدا شدن این حالات و تغییرات در شمعون کم کم عنوان آقا راهم جلو اسمش اضافه کرد و باینکه آقا شمعون بمدرسه نرفته بود و سواد نداشت اما در اثر چند سال خدمت در زیر دست ملایز قل خیلی فهمیده و سرو زبان دار و حراف و مشتری خر کن بار آمده بود.

اغلب روزهای شنبه که روز تعطیل و بیکاری او بود آقا شمعون

کمدی افتتاح

به جنوب شهر میرفت و در میان خرده ریزهای فروشندگان دوره گرد و از همه جا رانده میدانها و کوچه پس کوچه های شهر سیخی میخی، سکه از رواج افتاده ای، دسته هاونی، غربال بی زه و قاشق دم شکسته و آفتابه بی لوله و دسته ای پیدا میکرد و بعد از آن که خوب چانه هایش را میزد و مرده خرش میکرد بدکان می آورد و احياناً اگر جای سالمی هم در قسمتی از آفتابه و دسته هاون و عصا میدید بامهارت آن جا را یارنگ میزد یا اگر شکستنی بود میشکست و محل شکستگی را تیره میکرد که تازه گی آن معلوم نشود و بعد با حالت خاصی آن را پشت ویتترین قرار میداد و یا به میخ سینه دیوار دکان آویزان میکرد و یک روز یا یک هفته یا یک سال بعد همان آفتابه بی لوله و غربال بی زه و دسته هاون شکسته را بجای جنس عتیقه جامیزد و موقع فروش برای هر کدام هم یک داستان تاریخی میساخت که این دسته هاون همان دسته هاونی است که مادر چنگیز خان مغول با آن گوشت برای کوفته برنجی میکوفته و این قاشق همان قاشقی است که یکی از حواریون حضرت عیسی در آخرین شب زندگی اش با آن غذا خورده و با این آفتابه آتیا طهارت میگرفته و جان کلام سیخونک خرکچی های دشت و رامین را بجای عصای دست ناپلئون بناپارت بمشتریان عتیقه دوست و خارجیان علاقمند با آثار قدیمی مشرق زمین صدلاً پهنای فروخت. کم کم آفتاب عمر ملایز قل بر لب بام نشست و یک پایش لب گور رسید ملایز قل دو دختر داشت که یکیش عروسی کرده بود و دوسه تا هم بچه داشت و یکی هم در خانه بود و قبل از اینکه پیمانه عمر ملایز قل لبریز شود مراسم عروسی ملاشمعون را با دخترش ترتیب داد و وارث بلا فصلی برای خودش دست و پا کرد.

ملایز قل هم مرد و بعد از مرگ پدر زن کار آقاشمعون بالا گرفت و آقاشمعون کم کم ملاشمعون هم شد دکانی و خانه ای و زن و سروسامان حسابی نیرو و قدرت کار ملاشمعون را چند برابر کرد و هر روز بر میزان موجودی بانک های او اضافه میشد و طول و عرض و ارتفاع مستغلات ملاشمعون در نقاط مختلف شهر قد میکشید. چک ملاشمعون را دیگر اگر جلو سیل میگذاشتند بند می آمد و حواله و خطش را از تهران تا انطاکیه و بیروت و بغداد و اروپا و آسیا میخواندند هر کجا قطعه زمین مرغوبی بود

ملاشمعون

دلالهای ملاشمعون قبلاً خریده بودند و بر سر فروش با مشتری‌ها چانه می‌زدند. هر کجا پاساژ و آپارتمان ده طبقه و پانزده طبقه‌ای بچشم می‌خوردند مالکیتش در جیب ملاشمعون بود و پلاک برنجی ملاشمعون بدیوارش چسبیده بود و چون اشکال و مانعی در کار نبود و قوانین مملکت‌ها هرگونه تسهیلاتی برای ثروتمند شدن بی‌دلیل افراد فراهم کرده است ملاشمعون هم در پناه این قانون و امنیت اجتماعی به فعالیت‌های تجارتنی خودش ادامه می‌داد. ملاشمعون از دختر خدایا مرز ملایز قل دوپسر و یک دختر پیدا کرد که یکی از یکی خوشگلتر بودند و ملاشمعون آن قدر دوست‌شان می‌داشت که در همان سن و سال نیمی از املاک بابا طبق سند ثبتی بنام‌شان منتقل شده بود.

یک روز مطابق معمول ملاشمعون پشت دستگاه دکان عتیقه فروشی‌اش نشسته بود و حساب دخل و خرجش را می‌کرد که ملا موسی و شموئیل و ملا اسحق وارد شدند.

بعد از کمی خوش و بش و حرف‌های معمولی، حرف‌های درگوشی شروع شد که گاهی این حرف‌ها بلند و گاهی پائین زیر سقف دکان می‌پیچید و هر چند دقیقه بچند دقیقه صدای ملاشمعون بلند میشد که یادرجواب ملا اسحق یا شموئیل یا ملا موسی میگفت:

- نه... نه شموئیل... نه. من نمیتونم، خدا رو خوش نمیداد چطور همچین چیزی ممکنه، هر چی باشن آدم من ملا موسی چی داری میگی؟ و مخاطب ملاشمعون در جواب حرف‌های او و امتناعش از قبول پیشنهادی که کرده بود میگفت.

باز به بین‌شمعون... داری بیراهه میری؟ داری پرت میگی، باز پای وجدان و کشیدی جلو، کدوم وجدان؟ چه وجدانی؟ بماچه؟ وجدان اکتسابیه، وجدان تحمیلیه، یه چیز واهیه، وجدان و بمن و تو و دیگران قبولاندن و گرنه وجدان نه دیدنیه نه لمس کردنیه نه چشیدنیه! چی داری میگی وجدان وجدان، من دارم میگم اگه قبول کنی و نصف سرمایه رو بدی سر یه سال هر چی داری میشه ده برابر میفهمی، توی دنیا پخش میکنیم می‌فهمی چی دارم میگم؟ اونوقته که پول رو پولت میاد، ثروت رو ثروت میاد، چون که نیست پول ملاشمعون، خوب فکر کن حسابش و بکن اونوقت

کمدی افتتاح

بگو نه.

کلمه پشت هم پول، پول، پول، قدرت مقاومت شمعون را درهم شکست، و وجدانش را خرید. میخواست بازهم مقاومت کند اما دیگری در درونش فریاد میکشید پول، پول، پول، پول.... ملاشمعون نرم شد.

- یعنی چه... آخه... آخه من حرفی ندارم... اما.

- آگه حرفی نداری پس نزن.

- آخه دلم برای مردم میسوزه برای بچه‌های مردم میسوزه،

برای مریضای مردم میسوزه، گناه دارن، میدونی اینکار چه گناهی داره؟ چه کار وحشتناکیه؟

- اما ملاشمعون چهارپنج میلیون تومن هم درسال خلیه، فکر اینم کردی که غصه مردم و میخوری، غصه بچه‌ها و ناخوشیهای مردم و میخوری؟ بمن وتوجه؟

ملاشمعون آرنجهایش را روی زانوهایش گرفت و کف دستهایش را زیر چانه‌اش ستون کرد... اسحق راس میگه.

... خیلی پوله سر دهسال میشه پنجاه میلیون تومن، پنجاه میلیون خیلی پوله، کار یه‌شای صنار نیست... اما مردم و چکار کنم، بیمارهای مردم و چه بکنم... و فریادش بلند شد... نه... نه... نه، نه، نه.

- باز که ملاشمعون روی دنده اول افتادی... چی رو نه نه

نه نه نه؟

منکه برات حساب کردم، منکه گفتم بهت نتیجه چی میشه و چه پولی گیر ما میاد... بازهم نه نه نه نه!؟ باشه میریم با آقایحیی مذاکره میکنیم.

تهدید سختی بود و مفت و مسلم این پول نصیب آقایحیی میشد، ملا شمعون سرش را بالا گرفت و در صورتش حالت رضا و تسلیم نقش بسته بود.

- باشه... هستم!

- هستی؟

- آره.

ملاشمعون

- سیصد هزار تومن چك بکش به بینم، وملاشمعون در محیط دوستانه وصمیمانه‌ای قرارداد محرمانه‌ای را امضاء کرد و چك سیصد هزار تومان را هم بدست ملا اسحق داد.

* * *

... یکسال بعد طبیب خانوادگی ملاشمعون دوشیشه شربت تقویت وهضم غذا برای بچه‌های ملاشمعون تجویز کرد وروز بعد بچه‌های ملاشمعون یکی بعد از دیگری جلو چشمش پر پر زدند. کمر ملاشمعون خم شد، از دل و دماغ افتاد داغ بچه‌ها خنده را از لبهایش گرفت و خانه نشینش کرد، مدام مثل بوتیمار کنج اتاق کز میکرد و اشك میریخت.

* * *

دوماه بعد که داغ مرگ بچه‌ها ظاهرأ کهنه شد يك روز نزدیکهای غروب ملاشمعون دریکی از روزنامه‌های عصر که کرایه کرده بود این خبر را باتیتر درشت خواند،

«... روز گذشته يك مرکز تهیه داروهای قلبی در تهران کشف شد، اعضاء این باند که چهار نفرند از کیمی‌های مقیم ایران میباشند و بطوریکه خبرنگار ماکسب اطلاع نموده است این باند از يك سال قبل با ساختن داروهای قلبی و شربت‌های تقویت و آمپول و قرص و پخش آنها بوسیله ایادی خود میلیونها تومان سوء استفاده کرده‌اند و عده زیادی از بیماران در اثر مصرف این دواها یافلج شده و یافوت کرده‌اند. دونفر از اعضاء باند بنام ملا اسحق و شموئیل در محل کار دستگیر شدند و مأموران درصدد دستگیری سایر اعضاء باند میباشند.»

ملاشمعون با چشمهای وحشت زده چندبار این خبر را خواند سرش درد گرفت و احساس کرد همه چیز در اطرافش میچرخد. نگاهش را از روی روزنامه برداشت، روی دیوار سفید اطاق بچه‌هایش را دید میخندیدند، قهقهه میزدند، بر سر خوردن شربت تقویت باهم دعوا می کردند، جیغ میکشیدند و سر بدنبال هم میگذاشتند و اسباب بازیهایشان را از دست هم چنگ میزدند.

ملاشمعون دستهایش را بلند کرد و پیش بر دکه بچه‌ها را از هم جدا

کمدی افتتاح

کند دستش به لیوان روی کرسیچه مقابلش خورد، افتاد، رشته افکارش پاره شد، نگاهش را از لیوان برداشت و روی سینه دیوار نگهداشت، دوپسر بچه هفت ساله و نه ساله فقیری را دید که لای لحاف مندرس و پروصله‌ای خوابیده‌اند و چشمهای بیفروغ و بیمارشان را بدر اطاق دوخته‌اند.

دید مردی باپاهای گلی و پاچه شلوار درز شکافته در حالیکه مقداری شربت و آمپول و دوا در دست دارد وارد اطاق شد و صدا کرد،
- فاطمه... فاطمه... کجائی زن؟.. بیا دواهای بچه‌ها رو بگیر.
دید فاطمه جلو دوید، دواها را گرفت، لبخندی که هرگز در عمرش ندیده بود روی لبهای زن دوید.

- خیلی دواي بچه‌هارو دیر آوردی اکبر.

- راس میگی زن اما چکار کنم، خیلی بزحمت خریدم، خانه خراب دکتر خیلی گران حساب کرد بیست و هفت تومنش واز اوسا گرفتم وده تومنشم کربلایی غلام‌علاف مرحمت کرد خدا خیرش بده، البته باید پیش بدم، بچه‌ها سلامت باشن پول چیزی نیست غصه نخور زن.
فاطمه قاشقی آورد و کنار بستر بچه‌ها نشست یکدستش را زیر سر پسر کوچکش برد و روی تشك نیم‌خیزش کرد و قاشق محتوی شربت را نزدیک دهانش برد.

ملاشمعون بچه‌هایش را دید که پیش دویدند و دختر کوچکش بادستهایش جلو دهان پسرک را گرفت و فریاد کشید... نه، نه، نه، شربت نخور میمیری، هرکی از اینها بخوره میمیره، من و داداشها از این‌ها خوردیم... نخور... نه. . من نمیزارم بخوری.

فریاد ملاشمعون زیر سقف اطاق ماتمزده‌اش پیچید... نه، نه... از این دواها نخور، هرکی از اینا بخوره میمیره، من و داداشی‌ها از اینا خوردیم...

نعره‌های جگر خراش و فریادهای رعد آسای ملاشمعون از در اطاق بیرون دوید و در راهرو و بعد حیاط پیچید. زن ملاشمعون و همسایه‌ها سراسیمه بطرف اطاق او دویدند، ملاشمعون خودش را بندر و دیوار میزد و نعره میکشید... نه... نه هرکی از این دواها بخوره میمیره، من و داداشی‌ها...

ملاشمعون

روز بعد این خبر کوتاه در صفحه اول روزنامه‌های عصر بچشم
میخورد.

ملاشمعون که یکی از ثروتمندان کلیمی و خیر و نیکوکار مقیم
ایران بود شب گذشته بدون هیچگونه عارضه قبلی بطور ناگهانی مبتلا
به جنون شد، گفته میشود ملا شمعون شیر برنج و سرکه را باهم خورده
است.



خوب یادم نیست چند سال پیش بود ولی میدانم که ماه دوم پائیز آن سال بود که دوتا تعطیلی پشت هم افتاده بود، مثل مثلا سه شنبه و چهار شنبه که اگر پنجشنبه‌اش را هم حساب کنید با جمعه میشد چهار روز تعطیل، روز یکشنبه اسماعیل بمن تلفن کرد که بیا از این فرصت استفاده کنیم و ظهر دوشنبه با اتومبیلش بطرف اصفهان و شیراز برویم فکری کردم دیدم بد نیست چهار روز و نصفی تعطیلی داریم میرویم هوایی میخوریم و گردش می‌کنیم حالا شیراز نشد این یکی دو روز را در اصفهان میمانیم میگویند شهر قشنگی است و آثار باستانی و قدیمی برای دیدن زیاد دارد. موافقت را اعلام کردم و ساک و چمدانی برداشتیم و ظهر روز دوشنبه بطرف اصفهان راه افتادیم، یکی دو منزلی که آمدیم دیدم اسماعیل پشت فرمان اتومبیل چرت میزند و یکی دوبار بفهمی نفهمی از جاده منحرف شد اول بروی خودم نیاوردم ولی هرچه بیشتر جلو میرفتیم شدت چرت اسماعیل هم بیشتر میشد، این را میدانستم که اسماعیل

هم قسم‌ها

اگر دود و دمی باشد بدش نمی‌آید صفائی بکند اما دیگر نمیدانستم که این‌اواخر طوری شده که اگر دود و دم باونرسد به‌چرت زدن می‌افتد. خواستم مطلب را روکنم ترسیدم خوشش نیاید و سربسته گفتم مثل اینکه اسمال‌خان خوابت گرفته! اگر خسته‌ای باولین آبادی که رسیدیم نگهدار چرتی بزنی و سرو صورتی صفا بدھیم و دوباره راه بیفتیم، گفت نه میرویم تابشهر و آبادی حسابی برسیم این آبادی‌ها و قهوه‌خانه‌های بین راه آدم را بیشتر خسته میکند چیزی نگفتم، مقداری دیگر از راه را که آمدیم دیدم نخیر کار از چرت زدن گذشت و آب هم از بینی اسماعیل راه افتاد، گفتم زکامی اسماعیل؟ گفت نه! چیزی نیست.

گفتم چیزی نیست کدامست تو هم چرت می‌زنی، هم آب از بینی‌ات راه افتاده مگر تریاک میکشی؟

گفت بفهمی نفهمی... ای!

گفتم این بفهمی نفهمی نیست تو الآن يك پا تریاکی خماری، گفت آره مدتیست که خیلی به تریاک علاقمند شدم، گفتم بدھم نیست، حالا چکار کنیم؟ چیزی همراهت داری؟

گفت همیشه داشتم دیشب متأسفانه وضع طوری شد که نتوانستم بروم تهیه کنم، کمی درخانه بود که پیش ازظهری دود و دم را علم کردم و گفتم بین راه بلکه بتوانیم پیدا کنیم.

گفتم برادر آدمی که وضعش این است همیشه حساب کار را دارد من در این بیابان برهوت یا شهر غریب چطور تریاک قاچاچی را که اگر يك نخودش درجیب آدم پیدا بشود شش ماه باجریمه باید کنج زندان بخوابد برایت تهیه کنم؟

گفت حالا برویم يك کارش میکنیم.

باولین شهر سر راه که رسیدیم توقف کردیم اسم شهر را هرچه دلتان می‌خواهد بگذارید مهم نیست نام شهر درماهیت قضیه تأثیری ندارد.

وقتی بآن شهر رسیدیم تقریباً نیمساعت به غروب بود و هوامیرفت که تاریک بشود اسماعیل اتومبیل را کنار خیابان پارک کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت دست بکار شو به بینم. گفتم چکار کنم؟

کمدی افتتاح

گفت از رهگذری کسی بپرس به بین از کجا میشود جنس پیدا کرد .

گفتم خدا پدرت را بیامرزد تو مرا باخودت آوردی بگردانی و آثار باستانی اصفهان و شیراز را نشانم بدهی یا برایت خرید و فروش قاچاق بکنم؟

گفت کار ازین حرفها گذشته بهم بگردا
خدایا چکار کنم من اگر میدانستم که اسماعیل تا این حد وضعش
خراب است در تهران فکری برایش میکردم یا اصلا بمسافرت نمیآمدم،
اما چاره ای هم نبود نه میتوانستیم برگردیم و نه اسماعیل میتوانست شب
را تا صبح خمار بگذراند و نه دل من راضی میشد که او را در این وضع
بهبینم .

گفتم پس تو با من فاصله بگیر که اگر از کسی پرسیدم طرف از
قیافه ات نفهمد تریاکی هستی تا به بینم چکار میکنم.
جلو مریدی عمامه ای را که صورت تکیده و لب های کبودی داشت
وتند تند راه میرفت گرفتم و پرسیدم آقا ببخشید. شما اهل این شهر
هستید؟

گفت بله چه فرمایشی دارید؟

گفتم دواخانه اینجا کجاست؟

دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره اش خیابانی را نشان داد
و آدرسی را هم گفت و راه افتاد دیدم حیف است باین سادگی از دستش
بد هم پنجاه درصد کار که سر صحبت باز کردن باشد انجام داده ام چرا
بقیه اش را نپرسم.

دو سه قدم دنبالش دویدم و گفتم ببخشید آقا ما مسافریم، گوش
بچه مان درد میکند در این دواخانه شما چیز هم می فروشند؟

گفت بله آقا همه جور دوا دارد و دوباره راه افتاد، مثل اینکه
كك در شلوار داشت، دنبالش دویدم و گفتم آقا بعرايض بنده توجه
بفرمائيد، مقصودم این است که در این دواخانه چیز... ت... تریاک هم
هست که باندازه يك ماش بخریم.

دیدم مردك چنان روی من براق شد و از جا دررفت که گفتم الآن

هم قسم‌ها

پاسبان صدا میکند و مرا تحویل میدهد، باصدای آمرانه و خشکی پرسید چی فرمودین؟ آب دهانم را فرو دادم و خواستم بقیه‌اش را نگویم دیدم منکه قرق‌دا شکسته‌ام و حرفم را گفته‌ام چرا دیگر کتمان کنم که بیشتر طرف به شك بیفتد گفتم منظورم این است که ما از کجا میتوانیم باندازه يك خشخاش، يك گندم ترياك پيدا کنیم که بگوش بچمان بمالیم باعصبانیت گفت آقا در این شهر از این حرفها نزن که اگر غیر از من هر که میبود معطل نمیکرد و تورا تحویل پاسبان میداد، اینجا هر کس اسم ترياك و عرق و اینجور چیزها را ببرد و ارونه سوار خرش میکنند و دور شهرش میگردانند.

از ترس دل وروده‌ام زیر پوست شکم جمع شد، خوبست حالا مارا بجرم اشاعه فساد و شرب خمر و ارونه سوار خر هم بکنند، گفتم نه آقا جان باشما نبودم همینطور اذدهنم در رفت. برگشتم و دیدم اسماعیل کنار دیوار پیاده‌رو ایستاده بادستمال به بینی‌اش ور میرود.

بابی‌حالی پرسید... پیدا کردی؟
گفتم نه صبر کن بالاخره يك کاری میکنم اگر نشد و ارونه که میتوانیم سوار خرت بکنم و خودم هم بغل دستت بنشینم.
باناراحتی گفت من دل و دماغ شوخی کردن ندارم يك کاری بکن که وضعم خراب است.
فکر کردم بگذارم کمی هوا تاريك تر بشود بلکه در تاریکی موفق بشوم.

نیم‌ساعتی که از شب گذشت در سجاو پیاده‌رو یکی از خیابان‌ها راه افتادم و از چند نفر سؤالاتی در این زمینه کردم و جواب رد شنیدم تا بالاخره به پاسبانی که سرپست بود نزديك شدم و بعد از احوال‌پرسی و خوش و بش و کمی تعریف و تمجید از شهر و هوای شهر و وظیفه شناسی پلیس در راهنمایی مردم غریب حرفی را که نیم‌ساعت پیش‌بان مردم معمم زده بودم گفتم.

نگاه رندانه‌ای بصورت من کرد و لبخندی زد و گفت برو بچه را بیاور تا باهم برویم بدهم ترياك بگوشی بمالند.

کمدی افتتاح

حالا بیا درستش کن! گفتم والله بچه را مادرش از خودش جدا نمیکند شما آدرسی بدهید ما خودمان میرویم میگیریم راضی بزحمت شما نیستیم.

لبخند معنی داری دو ردیف دندانش را در زیر نور چراغ نمایان کرد و گفت،

- چند نفرین؟

دیدم مثل اینکه دارد روزنه امیدی باز میشود گفتم دونفر، اما ترسیدم اسماعیل را نشانش بدهم، چون هرچه بود طرف پلیس بود و بایک نگاه بقیافه در هم فرو رفته اسماعیل می فهمید قضیه از چه قرار است.

گفت برو رفیقت را هم بیار تا ترتیب کارتان را بدهم. دلم فرو ریخت، اگر آمد و ترتیب کار ما را در کلانتری داد تکلیف چیست؟

وقتی دودلی مرا دید گفت نه آقا جان نترس برو بیارش، اما میدانی که در این شهر اگر بوی تریاک بلند بشود یا دهن کسی بوی عرق بدهد با او چه معامله ای میکنند؟

گفتم، بله وارونه سوار خرش میکنند اما برادر زندگی گاهی آدم را سردرگم و محتاج دیگران میکند و چاره ای نیست جز کمک کردن بهمنوع و خیلی ممنون میشویم اگر بما لطفی بکنید گفت معطل نشو! دویدم و رفتم، اسماعیل را خبر کردم که چه نشستی درست شد، بیابرویم. پاهای اسماعیل قوتی گرفت و راه افتاد به محلی که پاسبان ایستاده بود رسیدیم وقتی پاسبان چشمش با اسماعیل افتاد از همان خنده های رندانه پلیسی کرد و گفت، گوش این آقا کوچولو درد میکنه؟ گفتم بله سرکار و من جریان را همانطور که بود حضرت عباسی برایش تعریف کردم.

پسر بچه ای را صدا کرد و چیزی در گوش پسرک گفت و خودش ماند و من اسماعیل از عقب و پسرک پا برهنه هم از جلو راه افتادیم که خدا باین پاسبان خیر بدهد خدا بچه هایش را نور دلش بکند. این فرشته رحمت بود نه پاسبان.

هم قسم‌ها

از چند کوچه پس کوچه و چند خانه مخروبه گذشتیم و وارد کوچه بن بست و تنگ و تاریکی شدیم و از زیر چند درطاقی که در حال فرو ریختن بود گذشتیم و مقابل در خانه محقر تو سری خورده‌ای ایستادیم پسرک گفت شما در پناه دیوار بایستید تا من ترتیب کار را بدهم.

سنگی از روی زمین برداشت و با آهنگ خاص و مشخصی چند بار سنگ را بدر کوفت و در باز شد پسرک چیزی به صاحبخانه گفت و بعد بما اشاره کرد و جلو رفتیم پسرک رفت و ما بدنبال پسرک خرد سال دیگری که در را باز کرده بود وارد دهلیز شدیم پسرک در را پشت سرش بست و در تاریکی کورمال کورمال از چند پله پائین رفتیم و وارد حیاط مخروبه و ساکتی شدیم.

جز صدای زنجره‌ها و سوسکهای شب زنده دار صدای دیگری بگوش نمی‌رسید، بدستور پسرک با پنجه پا و آهسته بانتهای خانه رفتیم و پسرک پرده ضخیم پروصله و دود زده‌ای را کنار زد و من و اسماعیل وارد شدیم کف اطاق را بازیلوی مندرس و پاخورده‌ای فرش کرده بودند وسط اطاق يك منقل حلبی روی زیلو قرار داشت و مردی که عبایش را بدورش گرفته بود و عمامه سبز کوچکی روی سرش داشت يك طرف منقل چمباتمه زده بود و سرنی و افور را میان دولب ژاندارمی که در طرف مقابل نشسته بود گذاشته بود و بادست دیگر انبر حامل آتش را به سوراخ حقه و افور چسبانده بود و ژاندارم هم با حرص و ولع ته نی و افور را چنان می‌مکید که بچه شش ماهه‌ای مك به پستان مادرش بزند. سلامی کردیم و جواب سرد و خشکی شنیدیم و دوتائی کنار بساط منقل زانو زدیم.

چشمهای اسماعیل بادیدن منقل و قوری بند زده ورقص دودهایی که از بینی مرد ژاندارم بیرون می‌آمد چنان برق زد که انگار گنج پدرش را که سالها زیر خاک مدفون بود پیدا کرده است.

صاحبخانه که بعداً معلوم شد اسم شریف‌شان آسید رضاست بست دوم را برای ژاندارم چسباند و وقتی از کار آن بابا فراغت حاصل کرد، صورتش را بطرف ما گرداند و گفت، خوش آمدین! - قربان شما آقا.

کمدی افتتاح

- بمسافرت میروید؟

- اگر خدا بخواهد واسماعیل آقا یاری کند بله!

اسماعیل آقا همان طور که دوزانو نشسته بود بخودش پیچید و زیر لب غرید که برای احوالپرسی وقت خیلی داریم آقا...

و آقا که در کارش ورزیده بود باصطلاح خودشان بستی چسباند و سوراخ انتهای نی و افور را بدهان اسماعیل آقا گذاشت و طفلکی اسماعیل عین تشنه‌ای که از کویر گذشته باشد و به چشمه آب رسیده باشد يك نفس رفت بالا و حرام از يك نخود دود که این مرد بیرون دادا نمیدانم بدنش از جای دیگر سوراخ داشت و از آن سوراخ دودها را بیرون میداد یا همرا داخل سینه‌اش برای روز مبادا ذخیره میکرد.

بست دوم را که زد نطقش باز شد چهار زانو نشست و قوری را از کنار منقل برداشت و نصف استکان چای پر مایه ریخت و خورد و صحبت شروع شد.

- خوب آقا... نفرمودین اسم شریفتان چیست؟

- آسیدرضا.

- مثل اینکه آقا اینجا برای تریاک و عرق و اینجور چیزها

خیلی سخت میگیرند؟

آسیدرضا باسر انبر آتش‌های زیر خاکستر را جابجا کرد و گفت آقا نپرسید و نگوئید اگر يك قطره عرق در خانه کسی پیدا بشود یا دهن کسی بوی عرق بدهد، یا بفهمند کسی در این شهر تریاک میکشد و زنگارش را سیاه میکنند.

گفتم میدانیم، آدم را وارونه سوار خر میکنند.

گفت بله، شما نمیدانید که چقدر رؤسای اینجا سختگیرند، اگر يك نخود تریاک در جیب کسی پیدا کنند طرف بجائی میرود که عرب نی انداخت، تمام شهر را زیر و رو کنید يك استکان عرق، يك نخود تریاک پیدا نمیشود و خوب هم شد آقا که این بلای خانمانسورا بر انداختند خدا خیرشان بدهد.

گفتم بله آقا همینطور است که شما میفرمائید و آسیدرضا بدون توجه به تصدیق ما ادامه داد که اگر این سختگیری ها نباشد و رؤسای

هم قسم‌ها

این شهر انجام وظیفه نکنند بجان شما شهر ما ازچین سی سال پیش هم بدتر میشود.

دیدیم اطلاعات عمومی‌اش هم بد نیست و پری بی ربط نمیگوید. بست سوم را آسیدرضا بدستور اسماعیل آقا چسباندم و ما هم منتظر که کار همسفرمان تمام بشود و برویم بجائی برسیم که همان پسری که در را بروی ماباز کرده بود پرده را بالا زد و وارد شد و گفت:

— بابا آقای رئیس عدلیه آمدن!

من که نفهمیدم چه حالی شدم فقط دیدم نی ازلب اسماعیل افتاد و بینی‌اش چنان تیرکشید و دندانهایش کلیدشد که گفتم مرد! اما تغییری درقیافه آسیدرضا دیده نشد و با خونسردی گفت بگو بفرمایند تو. یعنی چه آسیدرضا! رئیس عدلیه بیاید تو که چکار کند؟ نگفتم ما را توی هچل انداختند که بامدرک ما را بگیرند، دیدی زاغ سیاه ما را چوب زدند و اینجا ما را گرفتند حالا چکار کنیم نگاهی بقیافه اسماعیل کردم بلکه راه چاره را درشیارهای پیشانی وقیافه نشئه او بخوانم دیدم ازاول خمارتر شده، دندانهایش کلید شده و چنان میلرزد که من صدای بهم خوردن استخوانهایش را میشنوم.

دیدم بازهم اگر راه چاره‌ای وجود داشته باشد از دست گره‌گشای آسیدرضا ساخته است.

گفتم ببخشید آقا... برای چی آقای رئیس عدلیه آمدن؟ باهمان خونسردی گفت کاری بشما ندارد مرد باذوقی است گاهی شبها که میشود سری بما میزند، دیدم اسماعیل جان گرفت خودم هم کمی احساس آرامش کردم پرده بالا رفتم مرد چهل و چهار پنج ساله‌ای در حالیکه عبای نائینی خوش فرمی روی دوش داشت و پیژامه و دم‌پائی پوشیده بود از لای پرده بداخل اطاق خزید و در کمال تواضع و فروتنی سلامی کرد و کنار دست اسماعیل و رو بروی آسیدرضا نشست، مرد ژاندارم بلند شد و رفت اسماعیل بلافاصله در کمال ادب و نزاکت سرنی و افور را بطرف دهان آقای رئیس عدلیه پیش برد که... بفرمائید، قربان قدم شما. آقای رئیس عدلیه مثل اینکه سالها با اسماعیل دوست باشد با محبت سری تکان داد و گفت نخیل شما کارتان را تمام کنید ما عجله‌ای نداریم.

کمدی افتتاح

خدا پدر و مادرت را بیامرزد چهر رئیس عدلیه نازنینی.
اسماعیل چهارمین بست را زد و دو بست هم رئیس عدلیه کشید و
از پشت انبوه دودی که صورت و سبیل پر پشت مردانه اش را پوشانده بود
گفت آسیدرضا آقای رئیس امنیه نیامدند؟
آسیدرضا دسته قوری را گرفت و از کنار آتش منقل بلند کرد
ویک جای يك رنگ دراستكان ریخت و جلو دست رئیس عدلیه گذاشت
و گفت هنوز نخیر... ولی دیر نکرده اند، هر جا باشد پیدایشان میشود!
معلوم شد که اینجا پاتوق رفقا است و ما بیخود از شنیدن نام رئیس عدلیه
بخودمان لرزیدیم.

بانویدی که آسید رضا داد نیش اسماعیل تا بناگوش باز شد و
لبخندی زد و طبع شعر و شاعری اش گل کرد و باتن صدای جا افتاده و حال
نشئه این بیت مولوی را خواند:
باما بخرابات آی تالذت جان بینی

جان را نبود لذت بی صحبت جانانه
دیدم سر آقای رئیس عدلیه روی گردنش چندبار مثل پاندول
ساعت به چپ و راست گشت لبش را از سوراخ نی و افور برداشت کارش را
نیمه تمام گذاشت و در حالیکه قسمتی از دودها در گلو و قسمت دیگر در
دهان و سوراخ بینی اش در حال تقلا بودند شعر اسماعیل را تکمیل کرد
و باتن صدای خاصی این بیت را خواند:
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می

مسیار به هشیاران زین دخل یکی دانه
منهم برای اینکه از قافله عقب نمانم به حافظه ام فشار آوردم و
بیت دیگر این غزل مولوی را خواندم:
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من ؟

ای باجو تو هشیاری، افسون من افسانه!
صدای احسنت احسنت جناب آقای رئیس عدلیه و بعد هم صدای
آفرین صد آفرین اسماعیل در زیر سقف دود زده تریاك خانه آسیدرضا
پیچید و سر صحبت باز شد آشنائی دادیم که از کجا می آئیم و بکجا می رویم
و به چه زحمتی اینجا را پیدا کردیم و چه سعادتى بود که به خدمت جناب

هم قسم‌ها

رئیس رسیدیم و کلامی از حافظ بمیان آمد،
چندان که نگه کردم چون عمر تبه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
که آقای رئیس امنیه و رئیس مالیه وارد شدند آقای رئیس عدلیه
که خدا نگهدارش باشد مارا معرفی کرد و کمی در منقبت ما و خوش ذوقی
و شعر شناسی ماداد سخن داد و شدیم پنج‌تا، داشت صحبت کرکمی انداخت
که همان پسرک آمد و پیدرش مژده داد که بابا آقای رئیس آمار با آقای
رئیس اداره مبارزه بامواد مخدره و رئیس مبارزه با ماکن فساد هم تشریف
آوردند، به به!

رواق منظر چشم من آشیانه تست

کرم‌نما و فرود آ که خانه خانه تست

شدیم هشت تا و یک ساعت بعد من دیدم از جمع پانزده شانزده نفری
ما فقط من و اسماعیل رئیس نیستیم و گرنه بقیه از مقام ریاست و معاونت
پایین نمی‌آمدند، همه هم ماشاءالله از دم اهل ذوق و اهل شعر و اهل ادب و
اهل حال که دستجمعی قسم خورده بودند نسل هر چه تریاك است یک‌شبه
در روی زمین نابود کنند کور از خدا چه می‌خواهد دو چشم بینا!
خدا برای اسماعیل ساخت، پاسی که از شب گذشت آقای رئیس
عدلیه متوجه شد که من اهل دود و دم نیستم و باتعجب گفت چطور شما
اهلش نیستید؟

گفتم والله تا حالا که نبودم مگر بعد از این بلطف دوستان بشوم.

گفت یعنی اهل هیچ فرقه‌ای نیستید؟

اسماعیل پیشدستی کرد که چرا ولی آنچه ایشان می‌خواهد فراهم
کردنش گویا در اینجا سخت است.

رئیس اداره مبارزه بامواد مخدره و مشروبات الکلی که خدا
نگهدارش باشد گفت هر چه بخواهند بنده فراهم میکنم چه فرمایشی
است، هر وئین، کوکائین، چرس، حشیش، بنگ.

من دست و پایم را جمع کردم و گفتم نخیر اینها که نیست اگر باشد
نیم‌بטר و دکائی میخوریم آنهم برای اینکه در محفل شما خیلی خشکی
بالا نیاورده باشیم.

کمدی افتتاح

دیدم آقای رئیس اداره مبارزه بامواد مخدره پسرک آسیدرضا را صدا کرد و نشانی داد و يك بیست تومانی هم کف دستش گذاشت و گفت میروی از قول من به کل عبدالله میگوئی بهمان نشانی که پریشب سه بطری عرق قاچاق بمنزل ما فرستادی دوبطر از همان عرق های بی باندورول بده سر راه هم کمی ماست و خیار و چند سیخ کباب کوبیده و نان سبزی هم بگیر و بیار. پسرک رفت و سه ربع بعد بادست پر برگشت تا ساعت يك بعد از نصف شب جای دوستان خالی بقول شاعر ازدولت می دفع ملالی کردیم و از هر دری سخن گفتیم، از آشنائی شیخ عطار و مرد درویش رهگذر، از اولین برخورد شمس تبریزی و ملای روم از بکار گل گماشتن فرنگیان سعدی را در خندق طرابلس و زندگی ابوسعید ابوالخیر و هاتف اصفهانی و عراقی تاجکونگی تهیه ترشی سیر و مربای بادنجان و ظهور و سقوط رایش سوم و اختراع ارشمیدس در خزینه حمام گفتیم و گفتیم تا ساعت يك و نیم و دو که آنها رفتند من ماندم و اسماعیل، بنده می زده ایشان تریاک کشیده در شهر غریب نصف شب کجا برویم؟ آسیدرضا که سرگردانی ما را دید گفت شب را همین جابد بگذرانید فردا صبح بروید.

گفتیم جایی هست که بخوابیم؟ گفت بالاخره بی هیچ هم نیست. دوتا تخت چوبی در اطاق دیگر بما داد و پتوئی سرمان کشیدیم و خوابیدیم، آدم خسته، شب تا نصف شب بیدار مانده و می زده و تریاک کشیده فکر میکنید زودتر از ساعت یازده صبح از خواب برمیخیزد؟ وقتی از خواب برخاستیم آفتاب صحن حیاط مخروبه آسیدرضا را فرش کرده بود با عجله دست و روئی شستیم و لباس پوشیدیم که راه بیفتیم آسیدرضا سینی چای را با مقداری نان و پنیر آورد خوردیم پول دیشب را هم حساب کردیم و خواستیم راه بیفتیم دیدم پای اسماعیل پیش نمیرود و مرتب این پا آن پا میکند، گفتم چرا سرگردانی؟

گفت اگر اجازه بدهی يك بست من بزنم و برویم. عجله ای که نداریم ما می خواهیم برویم گردش کنیم، تفریح کنیم، مأموریت که نمی خواهیم برویم که دیر بشود.

- گفتم فقط يك بست؟

گفت تو بمیری فقط يك بست، نشانی باین نشانی که تا ساعت سه

هم قسم‌ها

اسماعیل از پای منقل بلند نشد، ساعت سه آدم تریاک کشیده و نشسته نیم-ساعت نباید دراز بکشد و استراحت بکند؛

وقتی از خواب بلند شدیم دیدیم آقای رئیس عدلیه آمده و کنار منقل روبروی آسیدرضا نشسته و منتظر ماست سروصورتی صفا دادیم و وارد اطاق شدیم و صورت هم را بوسیدیم و از خاطره خوش شب گذشته کمی گپ زدیم و اسماعیل برای اینکه رئیس عدلیه تنها نباشد با ایشان همکاری کرد تا رئیس آمار و رئیس اداره مبارزه با مواد مخدره هم آمدند و یک ساعت از شب گذشته یاران شب پیش دور منقل جمع بودیم و چون آشنائی بیشتری با هم پیدا کرده بودیم و بروحیه و اخلاق هم وارد شده بودیم بساطمان زودتر و رنگین تر از شب پیش دایر شد روز سوم و شب چهارم هم بهمین ترتیب در تریاک خانه آسیدرضا گذرانیدیم و اگر در این مدت آسیدرضا از خانه مخروبه اش بیرون آمد ما هم آمدیم.

تعطیلات تمام شد و مایک روز هم اضافه ماندیم و در واقع از نظر کار اداری غیبت کردیم.

صبح روز یکشنبه بهرجان کدنی بود چه بالتماس چه با تهدید چه از طریق قربان صدقه رفتن اسماعیل را راضی کردم که رضایت بدهد و مرا به آسیدرضا و آسید رضا را به جدش ببخشد و راه بیفتد و برگردیم تهران، از خیر اصفهان و شیراز دیدن آثار باستانی گذشتیم، هر طور بود اسماعیل را راه انداختم.

وقتی از سر چهار راه رد میشدیم که برویم اتومبیل مان را که کنار خیابانی که پنج روز پیش پارک کرده بودیم برداریم همان پاسبان مهربان سرپست بود ما را که دید لبخندی زد و گفت؛

تریاک بگوش بچه مالیدین ؟ گفتم بمرحمت شما بله خیلی ممنون .

گفت یادتان باشد هر وقت گوش بچه درد گرفت همان جا بروید! خدا حافظی کردیم و پیچیدیم به خیابانی که اسماعیل اتومبیل را پارک کرده بود اما هر چه نگاه کردیم اثری از اتومبیل ندیدیم یعنی چه نکند خیابان را عوضی آمدیم اما نه درست بود، همان خیابان بودنشانی- هایش کاملاً تطبیق میکرد، از این کوچه بآن کوچه از این خیابان بآن

کمدی افتتاح

خیابان خدایا چکارکنیم واسماعیل هم مثل مرغ سرکنده بدتر از من اینطرف و آنطرف میدوید انگار اتومبیل آب شده بود و بزمن فرو رفته بود، گفتم برویم پهلوی رئیس عدلیه هرچه باشد او بهتر میتواند بما کمک کند باچه سختی موفق شدیم آقای رئیس عدلیه را به بینیم بماند برای بعد چون خیلی حاجب و دربان داشت و هر کس هر کسی راراه نمیدادند.

بهر تقدیر رفتیم و جریان را گفتیم، فکری کرد و گفت:
والله کارمشکلیست میدانید چرا؟
- چرا آقای رئیس؟

برای اینکه اگر شما بگوئید در این مدت کجا بودید برای خودتان بدتر میشود و در درس درست میکنید و اگر هم بخواهید مارا واسطه قرار بدهید ما حاضر نیستیم این بدنامی را بکشیم.
گفتم چکار کنیم؟

گفت بهتر این است قیدش را بزنید.
- یعنی چه آقای رئیس! چطور قید اتومبیل مان را بزنیم.
گفت همینکه عرض کردم، بالاخره مقاماتی که مسئول این کار هستند از شما تحقیق میکنند اتومبیل را کجا گذاشتید؟ چند روز پیش گذاشتید؟ چرا گذاشتید؟ در این مدت کجا بودید؟ چه میکردید؟ باکی بودید؟... نتیجه اش این میشود که مقررات سختی را که در این شهر وجود دارد درباره شما اجرا کنند و دیگر نه برای شما آبرو میماند نه برای ما البته حرف مارا بهتر قبول میکنند.
گفتم یعنی میفرمائید که...

حرف مرا قطع کرد و با عصبانیت گفت: همینکه گفتم آقا جان، وقت مرا هم تلف نکنید چون اگر من بوببرم که شما در این مدت کجا بودید و چه میکردید همین جا میدهم و اروونه سوار خرتان بکنند.
دیدیم سنبه پر زور است نمیشود کاریش کرد با اسماعیل گفتم برادر صلاح در همین است که جناب آقای رئیس فرمودند.
از آقای رئیس خدا حافظی کردیم و بطرف گاراژ راه افتادیم که بلکه اتوبوسی چیزی پیدا کنیم و به تهران برگردیم دیدیم مقابل يك

هم قسم‌ها

سبزی‌فروشی كوچك مشتی زن و مرد و بچه از سر و كول هم‌بالا می‌روند از یکی دو نفرشان پرسیدیم اینجا چه خبر است، طفلك اسماعیل بخیالش اتومبیلش پیدا شده گفتند به جناب آقای رئیس اداره مبارزه بامواد مخدره اطلاع داده‌اند که در این سبزی‌فروشی تریاك پیدا شده و حالا آقای رئیس‌مواد مخدره و سایر رؤسا بامأموران‌شان دارند دكان را تفتیش می‌کنند و می‌خواهند صاحبش را و اارونه سوار خر کنند.

اسماعیل نگاهی بمن کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت من که با این حال نمیتوانم بیایم.

گفتم پس چکار کنیم؟

گفت برویم منزل آسید رضا.



لباس عید

صدای لرزان زن زیر سقف اطاق طنین انداخت.
 - بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟
 مرد همانطور که چهارزانوکف اطاق ولوشده بود سرش را بلند
 کرد و نگاهش را در نگاه همسرش دوخت.
 - برای چی؟
 زن از جایش بلند شد و پشت میز عسلی که در سه کنج اطاق
 بدیوار چسبیده بود و بساط سماور روی آن قرار داشت ایستاد، زیر
 لب غرید،
 - تازه میپرسه برای چی؟ دسته قوری را گرفت و از روی سماور
 بلند کرد و یک استکان چای یک رنگ ریخت و باقندان جلودست همسرش
 گذاشت مرد سرش پائین بود و فکر میکرد.
 میگم برای لباس عید بچه ها چکار میخوای بکنی؟
 - چکار دارم بکنم؟

لباس عید

- الآن از مدرسه میان، من بهشون گفتم امروز قراره با ، بابا برین لباس بخرین چی جواب شون میدی؟
- چه جوابی دارم بهشون بدم، بگو باشه فردا.
- یعنی چه؟ الآن یه ماهه که هی امروز وفردا میکنی، من دیگه روم همیشه بهشون بگم فردا زهر خندی روی لبهای مرد نشست.
- چیز غریبیه‌ها، مثل اینکه زن حرف حساب سرت نمیشه، من هی میگم نره تو میگی بدوش، لباس دوتائی شون لا اقل دویست و پنجاه تو من میشه، برم کمند بندازم؟ و دستش را افقی بطرف زنش دراز کرد و گفت - بیا... کف دستی که مو نداره بکن.
- زن خودش را جمع و جور کرد، مرد خاکستر سیگارش را کنار سینی جای ریخت، زن نگاهش را از پنجره بداخل حیاط کشید و همانطور که پشتش بمرد بود گفت:
- میگم که حالا همیشه برای یکی شون لباس بخری ؟
- مثلاً برای کدوم یکی؟
- برای رضا .
- فریدون و چکارش کنم ، باز رضا بزرگتره و حرف بهتر سرش میشه .
- اما آخه رضا حساس تره ، پس فردا هم کلاسی هاش با لباس نومیان تو کوچه و محله، بچه‌ام غصه میخوره.
- مرد از جایش بلند شد، در آینه روی سر بخاری صورتش را دید دستی به ریش تیغ تیغش کشید. بد معصب و امروز میتراشی فردا درمیاد، مثل اینکه پاش کود ریختن، اون جعبه اصلاح من و بیار به بینم.
- زن دور خودش چرخ زد، خشمش را فرو برد زیر لب غرید، توی این هیروویر ، بیازیر ابروم و بگیر! جواب من و بده، به بچه ها چی بگم؟
- چی رو چی بگی؟
- لا اله الا الله ... لباس بچه‌ها رو میگم.
- نمیدونم والله خودم هم گیج شدم، بالاخره يك کاریش میکنم.
- مثلاً چکار میکنی؟

کمدی افتتاح

- چمیدونم باید باهم فکر کنیم، حالا اون جعبه اصلاح منورده.
زن چمدان کوچک اصلاح شوهرش راجلو دستش گذاشت و پیاله
ورشوئی مخصوص آبگرم راهم پرکرد و باصابون کنارآینه روی سر -
بخاری گذاشت.

مرد فرچه صابونی را بصورتش کشید و در همان حال مشغول
تصنیف خواندن شد:

عید اومد، بهار اومد میرم بصحرا
عاشق رسوائیم بی نصیب و تنها
دلبر مه پیکر گردن بلورم
عید اومد بهار اومد...

خنده تمسخری همراه با خشم و ناراحتی دندانهای زن را
نمایان ساخت، حرصش گرفت، دندانهایش را روی هم گذاشت و فشار
داد و در همان حال صدای دورگه آواز همسرش را قطع کرد:
- خبه خبه توروخدا، عاشقم پول ندارم، کوزه تو بده آب بیارم
من توجه فکری ام اون توجه فکریه، عید اومد بهار اومد، میخوام صد
سال سیاه نیاد.

مرد قیافه زنش را در سطح آینه دید، از حرص خوردن زنش
خنده اش گرفت، صورت پر کف صابونش را بطرف او گرداند و برایش
شکاک ساخت. زن بیشتر حرصش گرفت، اما صورتش را با محبت بیشتر
درهم کشید و لبهایش را جمع کرد و غرید:
- مرده شور...! آدم به بی فکری توهم نوبره! مرد خودش
را به لودگی زد،

- الهی قربونم ببری مریم! و فرچه موئی پر کف صابون را با سرعت
جلو برد و روی نوک بینی زنش کشید و با صدای بلند خندید، زن
دستهایش را باهم بالا آورد و با کف هر دو دست محکم به سینه مرد کوفت.
- خنده ام داره ارواح بابات.

- چرا که خنده نداشته باشه مکه نشنیدی شاعر میگه:

ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

خونی که میخوری بدل روزگار کن

لباس عید

- آره . . . میدونم ، کوره‌ام آگه نگه دنیا فدای سرم دلش
میپوسه، توهم آگه‌این حرفهارو نزنن چی‌بکی، حرف بزنی دیکه‌بچه‌ها
الآن میان!

مرد صورتش را بطرف آینه گرداند و دست بکار اصلاح
صورتش شد.

- می‌گم بچه‌ها دارن میان چی می‌گی؟

- می‌گم مگه قرار بود نیان؟

در خانه بهم خورد و رضا و فریدون کیف به بغل بداخل حیاط
پریدند صدای رضا در فضای خانه پیچید.

- بابا مژده ۱ ، امتحان حساب شدم بیست فریدونم
از امتحان دیکته شد نوزده! دست مرد لرزید و تیغ قسمتی از گونه‌اش
را برید، بچه‌ها وارد اتاق شدند باهم کیف‌هایشان را کنار اتاق انداختند
و بطرف بساط سماور دویدند.

- ماما! چایی... زود، زود.

زن بچه‌ها را بوسید، نگاهی بمرد که همچنان مشغول تراشیدن
صورتش بود انداخت دسته قوری را گرفت و از روی سماور بلند کرد:

- ماما! امروز میریم لباس بخریم؟

- نه... امروز نه، بابات کارداره، فردا. فریدون ازجا دررفت
ویک پایش را محکم روی قالی خرسک کف‌اتاق کوبید:

- همه‌اش، فردا، فردا، این‌چه فردائی شد که هیچوقت نمیاد.
مرد بساط اصلاحش را جمع کرد و بطرف حوض‌راه افتاد.

آن شب زن و شوهر دور از چشم بچه‌ها خیلی باهم نجوا کردند،
خیلی صحبت کردند که راه حلی برای خرید لباس عید بچه‌ها پیدا
کنند ولی هراهی را که میرفتند به بن‌بست می‌خوردند تا بالاخره زن راه
حل نهائی را پیدا کرد، راه حل مقرون بصرفه.

- به‌بین چی می‌گم؟

- بگو.

- تو برای رضا یه دست کت و شلوار نوبختر که هم بزرگ تره هم

کمدی افتتاح

حساس تره وجلو بچه‌ها خجالت میکشه.

- پس فریدون چی؟

- فریدون بچه تره امسال میره کلاس چهار. لباسهای پیرارسال
رضاهست، گوش میدی؟
- آره.

- لباس رضارو ببریده به خیاط کوچیک میکنه، پشت ورو میکنه،
آسترشو عوض میکنه، اطومیزنه میشه یه دست کت وشلوارنو، فریدون
چه می فهمه، وقتی هم که پشت ورو بشه معلوم نمیکنه نوئه یا کهنه
به بچه هام بگو دادم لباسهاتونو خیاط بدوزه بعد یه دست لباس دوخته
از مغازه برای رضا میخری ولباس فریدونم از خیاطی میگیری ولای
کاغذ می پیچی وبا هم میاری خونه، این بهترین وعاقلانه ترین راهشه.
... برق خوشحالی در چشمهای مرد درخشید.
- راست گفתי زن، این بهترین راهی بود که میشد پیدا کرد.

آنشب مردباخیال راحت خوابید وفردا صبح کت وشلوار کهنه
رضارابر داشت وبردوبه خیاط سرگذرداد وقرارشد درمقابل پانزده تومان
خیاط لباس رضا رابرای فریدون کوچك وپشت ورو کند، شب عید
نوروز مرد بادودست کت وشلوار نواطو خورده کاغذ پیچیده بخانه آمد.
فریدون از شوق لباسهای نو نتوانست شام بخورد، رضا هم
همینطور، هر دوتا نیمه شب بیدار بودند و در باره لباسهای عیدشان
فکر میکردند خوابشان نمیرد، صدای کودکانه فریدون رسته افکار رضا
راقطع کرد؛

- میگم که داداش کی عیده؟

- فردا صبح.

- جونم... فردا صبح لباسهای نوامو میپوشم، دستمو میکنم تو
جیب شلوارم، مثل باباجون، میرم توکوچه... مگه نه؟
دوتومنم ازبابا عیدی میگیرم میدارم توجیب بفلم میگم مامان
یه دستمال هم بهم بده که بذارم... توی... جیب... کو... چو...
لو... ی... با... لای... کتم... اون... و خواب درچشمهای فریدون

لباس عید

لانه کرد وپلکهایش سنگینی کرد وروی هم افتاد.

* * *

فردا صبح فریدون باکت و شلوار نو اطو خورره‌اش در جمع بچه‌های محله ایستاده بود.

- مال‌تورو چند خریدن هوشنگ.

- لباسهای من و سیصد تومن بابام خریده.

- چه خوشگله.

- مال‌من چی؟

- مال‌تورنگش خیلی قشنگه.

- قرار شده بابا یه سه‌چرخه‌ام برام بخره.

- کت و شلوار تورو چند خریدن فریدون؟

- نمیدونم .. بابا جون خریده، خوشگله نه؟ به بینین، این

دستمال و مامان بهم داده دو تومنم توجیب عقب شلوارم دارم.

بچه‌ها نگاهی بلباس فریدون کردند، یکی از بچه‌ها که بزرگتر بود

نگاهی به پوشت سفید رنگ سرجیب فریدون انداخت و دنباله نگاهش

راروی سینه سایر بچه‌ها کشید و همراه زهر خندی فریاد زد:

- بچه‌ها جیب پوشت فریدون و نگاه کنین!

فریدون نگاهی از روی غرور به جیب کوچک بالای کتش انداخت

بادیدن نوار نازک دستمال سفیدی که از شکاف جیبش بیرون دویده بود

خوشحالی کرخ کننده‌ای زیر پوست تنش دوید، گرم شد.

قهقهه خنده همان پسرک در کوچه طنین انداخت.

- جیبش دست راسته.

فریدون چیزی از خنده و حرف‌های هم بازی‌اش نفهمید. سرش را

بالا گرفت و با همان غرور کودکانه‌اش گفت:

- مال همه دست راسته.

- برو عمو دروغ نگو... کت و شلوارت پشت و روئه.

فریدون از کلمه پشت و رو هم چیزی نفهمید.

- خب باشه مال همه پشت و رو داره.

- نه خره! کت و شلوار تو نویست، فهمیدی؟ این کت و شلوار

کمدی افتتاح

کهنه بوده بابات داده برات پشت و رو کردن اینهم دلیلش که جیب بالای کت تو دست راسته مال همه دست چپه فهمیدی؟ دیگه بیخودی هم پزنده که بابام برام لباس نو خریده.

بچه‌ها از این کشف یکصدا خندیدند، فریدون احساس کرد کوچه دور سرش می‌چرخد، شقیقه‌هایش میکوفت، تنش ریخ کرده بود و همه چیز جلو چشمش سیاه شد. صداهای درهم و برهم نامفهومی روی سلول‌های مغزش لگد میزدند ... عوضیه ... پشت و روئه ... پزنده ... جیبش دست راسته ... مال همه طرف چپه ... کهنه است ... دروغ می‌گه ...

پاهای فریدون بدون اینکه اراده‌ای داشته باشند به عقب کشیده شدند، میخواست فرار کند و خودش را بخانه برساند اما مثل آن‌ها که در خواب دچار کابوس میشوند، پاهایش برای فرار از هم باز نمیشد، راه خانه بنظرش خیلی دور می‌آمد، احساس میکرد میدود اما بجائی نمیرسد، کمی از بچه‌ها فاصله گرفت پشتش را بدیوار کوچه تکیه داد، عرق کرده بود، میخواست فریاد بکشد، جواب بدهد اما انگار پنجه‌ای قوی گلوش را می‌فشرد و راه فریادش را بسته بود، خودش را آرام آرام بدیوار کوچه کشید، چند قدم فاصله‌اش را بادرخانه طی کرد، کف دستهای کوچکش را بسینه درگذاشت و فشار داد، در دهان باز کرد، خودش را بداخل خانه انداخت و در را محکم پشت سرش بست، پشت در ایستاد و باتمام قدرتش از پشت بدرخانه فشار آورد، میترسید بچه‌ها بدنبالش وارد خانه شوند، لحظه‌ای بهمان حال ایستاد و یکمرتبه منفجر شد، بفضض ترکید، نعره کشید ... نه ... نه ... نه ... نمی‌خوام ... این عوضیه ... این کهنه است ... این پشت و روئه ... این جیبش طرف راسته ... شما بهمن دروغ‌گفتین دروغ ... دروغ ... دروغ. نمی‌خوام ... لباسهای خودمو بدین، نمی‌خوام. نمی‌خوام.

مادرش سراسیمه از اطاق بیرون دوید پدرش لب پنجره ایستاد، سؤال میان لب‌های هر دو یخ بست، گره سنگینی میان دوا بروی مرد افتاد، از خودش خجالت کشید، تیره پشتش درد گرفت، تمام وجودش میلرزید، سنگینی بار غم‌کشنده‌ای را روی سینه‌اش احساس کرد، پسرک همچنان نعره میکشید و اشک میریخت:

لباس عید

- نه... نه... نمیخوام... این پشت و روئه ... صمد گفت...
می فهمین...، صمد صمد... نمیخوام... شما بمن دروغ گفتین، این نو
نیست، جیب همه دست چپه مال من دست راسته، نمیخوام. این دو تومنم
مال خودتون.. مال مال خودتون، این پشت و روئه! دروغگوها...
مرد آرنجهایش را روی لبه پنجره گذاشت سرش را میان دستهایش
گرفت و با تمام قدرت پوست صورت استخوانی اش را در میان پنجه های
لرزانش فشرد و فریادش را در گلو حبس کرد.



... آنوقت‌ها دنیای دیگری داشت ، خودش بود و جفتش .
جولانگاهش قلب تاریک جنگل‌ها بود و شکارگاهش دشت‌های وسیع و بی‌انتها
و عرصه تاخت و تازش صحراهای سرسبز و بیکران و خوابگاهش سنگلاخ
های رفیع کوهستان.

آزاد میزیست و آزاد زندگی میکرد، مستانه میفرید و مردانه
شکار میکرد، از بازمانده شکارش لاشخواران و کفتارها بنوائی میرسیدند
و از برکت وجودش در آن وادی غذای بی‌زحمتی می‌یافتند و شکمی سیر
میکردند.

بی‌اعتنا از برابر ضعیف می‌گذشت و بلاشه حیوانات مرده و طعمه
متعفن دیگران کاری نداشت ، طبع بلند و روح بلند پروازش بالاتر
از آن بود که چشم به ته مانده غذا و شکار دیگران داشته باشد، سعی می-
کرد لذیذترین گوشتها را از جثه قوی‌ترین حیوانات جنگل برای خودش
وجفتش تهیه کند، از حیل‌گری و تزویر و ریا بدور بود و بآدمش

زندانی

مردانه روبرو میشد، وقتی نمره‌اش در جنگل می‌پیچید پشت قوی‌ترین حیوانات جنگل میلرزید، صورتش با صلابت و زیبا و نگاهش نافذ و عمیق بود، با قدرت زندگی میکرد و دنیا را کوچکتر از آن میدید که بر غیر مرادش گردد.

دست تقدیر پای شکارچیان حرفه‌ای را بآن وادی کشاند و راه به سرزمین سلطان جنگل پیدا کردند، جای پایش را دیدند و ردش را گرفتند و در رهگذرش دام‌گسترده و روز بعد او دست و پا بسته اسیر موجوداتی زبون‌تر و ذلیل‌تر اما مکارتر و پر حيله‌تر از آنچه در دنیای خودش دیده بود شد، بشهرش آوردند و کوی بکوی و کوچه بکوچه‌اش گردانند و چون برده‌فروشان برده اسیر و دست و پا بسته‌شان را در معرض دید دیگران و حراج گذاشتند. گردش روزگار و دست تقدیر او را بر سرزمینی ناشناخته و بیگانه کشاند و در پشت میله‌های آهنین باغ وحش زندانی‌اش کرد.

آزادی‌اش را سلب کردند و از دنیای خودش جدایش ساختند جفتش را از او گرفتند و تحقیرش کردند، گرسنه بود اما غیرتش قبول نمیکرد جیره نامردمانی را بخورد که نامردانه با او بمقابله برخاستند و با حيله و تزویر اسیرش کردند.

در دنیای كوچك و آهنینی که برایش ساخته بودند دیوانه‌وار می‌گرید و با صلابت راه میرفت و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. سرش را به میله‌های زندان میکوفت و با پنجه‌های نرم و پر قدرتش تقلا میکرد تا میله‌ها را از جا بکند و در دنیای آزاد را بروی خودش باز کند، تلاش میکرد تادنیای از دست داده‌اش را دوباره بدست آورد.

... اما افسوس که میله‌های آهنی زندانش سخت‌تر و مقاوم‌تر از آن بود که پنجه‌های نرم و با قدرت او بتواند از جا بکند. وقتی خوب خسته میشد، تلاشش را بی‌فایده میدید دردی غریب و ناشناخته و رنجی جانکاه در رگ‌و پی وجودش پنجه می‌انداخت، در گوشه‌ای از زندان آهنینش می‌لمید و سر و گردنی را که همیشه برافراشته بود روی پنجه‌هایش می‌گذاشت و بدنای از دست داده و جفت گمشده‌اش فکر میکرد.

پشت میله زندان و خارج از قفسش موجودات عجیب و غریب و دراز و کوتاهی میدید که شبیه این موجودات را گاهی در رهگذرش و روی

کمدی افتتاح

شاخه‌های درختان جنگلی دیده‌بود که یا روی دوپا ایستاده بودند و یا از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌جهیدند اما او کاری بکارشان نداشت و رغبت بخوردن گوشتشان نمی‌کرد و از ریخت و حرکات و رفتارشان بدش می‌آمد. آنها را موجودات ذلیل و بیچاره‌ای میدانست که در خور مقابله با او نبودند و هرگز بخاطر نداشت که حتی برای یکبار هم یکی از آنها را دریده باشد از قیافه‌شان بدش می‌آمد، زشت بودند.

میدید که عده‌ای از همان‌ها یا شبیه آنها پشت میله زندانش می‌ایستند و با و دهن کجی میکنند، خم میشوند سنگی از زمین بر میدارند و از فاصله بین میله‌ها بجانبش می‌اندازند، تحقیرش میکنند، خشمگین میشود. از جابر می‌خواست و برای دریدنشان خیز بر میداشت اما لحظه‌ای بعد سرش به میله‌های آهنی زندان می‌خورد و دردی سهمگین و کشنده در همه وجود و لابلای استخوانهایش می‌پیچید، می‌نرید و بجای اولش بازمی‌گشت. از همدم و مونس خبری نبود و از شکار و شکارگاهش اثری در اطرافش نمیدید. مغموم و افسرده‌گوشه زندان دراز می‌کشید و شاید بسر نوشت شوم و دردناک می‌اندیشید چه شد که باین روز افتاد؟ چه حادثه‌ای پیش آمد که یکباره زندگی‌اش را تغییر داد؟ چه قدرتی بود که توانست او را از دنیای آزاد و دلخواهش باین قفس تنگ و آهنین بکشانند؟ جفتش چه شد و کجا رفت؟ چرا سراغی از او نمی‌گیرد؟

روزها از مردمی که برای دیدن او و دیگر زندانیان بباغ وحش می‌آمدند خوب و سنگ و کلوخ می‌خورد و شبها درکنج زندانش دراز می‌کشید و از لابلای میله‌ها چشم بآسمان آبی و ستارگان بالای سرش می‌دوخت، همان آسمان آبی و ستارگانی که عمری بدنیای دلخواهش نور پاشیده بودند.

لاشه‌های گوشتی که برایش بزنندگان آورده بودند متعفن شده بود و نمی‌خورد، گرسنه بود اما غیرتش، غرورش، اجازه نمیداد که لاشه بخورد، او لاشخور نبود که باین زندگی عادت داشته باشد، او کفتاروار زندگی نکرده بود، صدها درنده ریزه‌خوارش بودند و هزاران حیوان ناتوان جیره‌خوار بازوی توانایش، چطور لاشه حیوانی را بخورد که شکار شده دست دیگر است؟

زندانی

چند صبحی که گذشت گرسنگی طاقتش را گرفت احتیاج بنذا غرورش را خرد کرد و تن بقضا داد، برای اولین بار باکراه قسمتی از ران گوشتی را که زندان بان برایش آورده بود خورد، روزهای بعد هم چاره‌ای جز قبول این جیره ناچیز و تنگین نداشت.

سیمای باصلا بتش خرد شده بود و درنگاه بی فروغش از آنهمه غرور و آزادی چیزی دیده نمیشد، گردنی که هرگز خم نشده بود خم شد و آنچه در اطراف او و زندانش میگذشت ظاهراً خو گرفت و عادت کرد و دیگر از آن شر و شور و آن یاغیگری‌ها و نعره‌های لرزه افکن روزهای اول خبری نبود و زندانبانش خوشحال که بالاخره موفق شد شیر را رام کند و طبق دلخواهش در قفس نگاهدارد.

روزها بدینمنوال گذشت تا آن روز صبح که زندان بان جیره هر روزی‌اش را بزندان آورد، شیر ظاهراً خوابیده بود، زندان بان کلید را در قفل زندان چرخاند و در آهنی زندان بروی پاشنه چرخید اما از شیر حرکتی ندید در قیافه‌اش دقیق شد، حالت بی تفاوتی هر روز را در سیمای شیر دید اما جنبشی در او ندید، میترسید وارد قفس شود، سنگ ریزه‌ای برداشت و بطرف شیر انداخت سنگ ریزه بگوشش خورد ولی عکس العملی از شیر نشان داده نشد.

قلب زندانبان فرو ریخت، زندانی‌اش مرده بود اما زندان بان از مرده زندانی‌اش هم وحشت داشت، میترسید به جثه بی جان زندانی‌اش نزدیک شود.

خبر به مسئولین باغ وحش رسید که شیر مرد! وقتی پزشکان باغ وحش شیر مرده را کالبد شکافی کردند تا علت مرگش را بدانند و شکمش را دریدند اشک در حلقه چشمهای پزشک باغ وحش حلقه زد.

جگر شیر آب شده بود و دلش پر خون بود... شیر دق کرده بود.

دیشب را با خودم گفتم زودتر از شبهای دیگر بخانه بروم، بساعتم نگاه کردم ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود يك روزنامه عصر خریدم و لوله کردم و دستم گرفتم و زیر دست آخرین نفر صف مخصوص اتوبوس که چند نفر بیشتر نبودند ایستادم، چون ایستگاه اصلی بود نیم ساعت بعد يك اتوبوس خالی رسید و خیلی معطلی نکشیدم وقتی روی صندلی اتوبوس جا بجا شدم دیدم ساعت ۸ بعد از ظهر است، بفاصله یکی دو دقیقه مسافر دیگری کنار دستم نشست مردی بود متوسط القامه بالباسی مرتب و بارانی مشکى. چون مسافرین اتوبوس تکمیل نشده بودند در حدود هفت هشت دقیقه هم ما سواره در ایستگاه منتظر حرکت اتوبوس شدیم و در این فاصله من روزنامه‌ای را که خریده بودم باز کردم تا موقتاً تیتريهای درشت صفحه اولش را بخوانم و بدینوسیله خودم را سرگرم کنم و گذشت طولانی زمان انتظار را کمتر حس کنم، تیتري اول این بود.

* قهرمانان ایران در مسابقات ورزشی آسیا اول شدند.

آخرین مشتری

* وضع استخدامی کارمندان روزمزد شهرداری بزودی روشن میشود .

* اعتبار عمرانی برنامه سوم به ۶۲۰ میلیون ریال افزایش یافت .

* نخست‌وزیر فروشگاه تعاونی توزیع مرکبات را افتتاح کرد .
* ویت‌کنگ یک‌گردان از تفنگداران نیروی دریائی امریکارا در جنوب سایگون قلع و قمع کرد .

... بقیه تیتراها هم عبارت بود از تیترا اعلان ها، فروشگاه ذکر یای رازی بهترین کامواها را بنازلترین قیمت در اختیار شما می‌گذارد، بهترین شورتکس را از مغازه طاوس زاده ایتیاع بفرمائید، سینما اورانوس مفتخر است که فیلم نبرد در زیر آبها را نمایش میدهد... و چند آگهی دیگر در همین زمینه ویکی دو عکس بزرگ چندستونی با سه خط شرح زیر آن...

شستم را اتوماتیک وار، بدون اینکه تعمیدی در این کار داشته باشم روی پوست نمناک داخلی لب پائینم کشیدم و پائین آوردم که روزنامه را ورق بزنم و تیتراها و مطالب صفحه دومش را بخوانم، متوجه شدم که همسفر من که کنار دستم نشسته بود بادقت دارد مطلبی را که شروع کرده میخواند، از کار خودم شرمنده شدم و بلافاصله دستی را که شستم را تر کرده بودم بعنوان بیرون آوردن دستمال بداخل جیب کتم فرو بردم و مجدداً شروع کردم بخواندن تیرها و متن خبر ها. کمی خودم را با خواندن این خبر و آن خبر، تماشای این عکس و آن آگهی سرگرم کردم تا مطالعه همسفر ناشناسم تمام بشود و من روزنامه را ورق بزنم اما دیدم طرف چنان غرق در مطالعه شده که انگار روزنامه بدست خود اوست. در این موقع راننده از در جلو اتوبوس وارد شد و پشت رل نشست و در حالیکه در سطح آینه بالای سرش مسافری موجود در اتوبوس را دید میزد گفت:

- بریم؟

کمک راننده آخر اتوبوس که مأمور گرفتن بلیط و سوار کردن مسافری است جواب داد:

کمدی افتتاح

- بریم.

اتوبوس ازجاکنده شد و تکانی بهمسافرین داد و راه افتاد و همین امر سبب شد که دوست ناشناس و همسفر بنده توجهش ازروزنامه کنده شود. سرش را بالاگرفت و من از فرصت استفاده کردم که روزنامه را ورق بزنم و صفحه دوم و سومش را بخوانم هنوز لای صفحه اول را بلند نکرده بودم که دیدم دست همسفرم روی صفحه روزنامه نشست و نگاهی آمرانه و درعین حال توأم با تقاضا بمن کرد و گفت:

- اجازه بدین بقیه شو بخونم.

- خواهش میکنم آقا.

... چند سطر دیگر را هم که بپایان خبر مانده بود خواند و بعد سرش را از روی روزنامه بلند کرد و نگاهش را در چشمهای من دوخت و گفت:

- شما این خبرو خوندین؟

- نخیر کدوم خبرو؟

- این و .. انگشتش را روی يك خبر يك ستونی گذاشت و بدون اینکه منتظر جواب من بشود گفت: خواهش میکنم بخونین، بخونین دیگه، هوم نرخ بین المللی خاویار ارزون شده! و خنده معنی داری دو ردیف دندانهایش را نمایان ساخت:

- مسخره نیست... نه از شما می پرسم؟

نگاه تندی به تیر خبر کردم و زیر چشمی هم مواظب همسفر ناشناسم بودم و درعین حال از این ناراحت شدم که چرا خبری را که او دیده بود من ندیده بودم. خبر این بود (نرخ بین المللی خاویار از کیلوئی هفتاد و پنج دلار به هفتاد و چهار دلار تقلیل پیدا کرد. بدنبال مذاکرات مصادر امور بانمایندگان کنسرسیوم های خاویار جهانی و برای بدست آوردن بازار بیشتر نرخ خاویار از کیلوئی هفتاد و پنج دلار به هفتاد و چهار دلار تقلیل یافت با این شرط که صید کنندگان خاویار هر چه بیشتر ماهی خاویار از دریای شمال صید کنند تا میزان فروش و درآمد کشور بیشتر بشود مقامات... الخ).

بیش از چند سطر خبر را نخوانده بودم که صدای همسفر آتشی-

آخرین مشتری

مزاجم رشته افکارم را پاره کرد؛
- بقیه‌اش را نمیخواهد بخوانید تا همین جا کافست.
نگاهی بصورتش کردم. دیدم چنان قیافه‌ای گرفته که انگار بنده
مرتکب این جرم و خلاف شده‌ام، در برابر قیافه بر افروخته‌اش سکوت
کردم در چشمهای خیره شد و گفت؛
- شما تا بحال خاویار خوردین؟

- نخیر.

- میدونین خاویار چیه؟.

- نخیر.

- میدونستین تا حالا نرخش چقدر بود؟

- نخیر.

- میدونین اصلاً خاویار یعنی چه؟

- عرض کردم که نخیر.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت؛

- شما از طبقه مرفه این مملکت هستین؟

سؤال سنگینی بود، اگر میگفتم بله از کجا معلوم طرف مأمور
مخفی اجرای قانون «از کجا آورده‌ای» نباشد و فردا کار بدستم ندهد،
آدم چه میفهمد در اجتماعی که زندگی میکند کی مأمور است و کی مأمور
نیست قیافه‌شان که نشان نمیدهد، خودشان هم بآدم نمیگویند، لباس
مخصوص هم که ندارند و اگر بگویم نه خودم را در برابرش کوچک کرده‌ام
و احیاناً مشت بسته‌ام را باز کرده‌ام. باوچه که من مرفه هستم یا نیستم،
ثروتمندم یا نادار اینها مربوط بزندگی خصوصی من است اما در عین حال
جوابی هم میبایست بطرف بدهم، یعنی ادب ایجاب میکند آداب معاشرت
حکم میکند، گفتم؛

- ای بفهمی نفهمی... بله مثل خود سرکار دستان بدهانمان

میرسد.

- مثل آب سردی که روی آتش تندش بپاشند آرام گرفت

و گفت :

- پس من و شما از طبقه نسبتاً مرفه این مملکتیم بله؟

کمدی افتتاح

- ظاهراً اینطور است.
- ... و من و شما تا بحال خاویار نخوردیم، نمیدونیم چیه؟ مال کجاس؟ چی هست؟ از چه حیوونی بدست میاد؟ زنده است، مرده است اونوقت میان برای من و سرکار چه میکنن؟
- چه میدانم والله چه میکنند، شما بفرمائید!
- سر سیاه زمستان نرخ بین المللی خاویار و از هفتاد و پنج دلار به هفتاد و چهار دلار تقلیل میدن. فهمیدی؟
- بله.
- چی رو فهمیدی؟
- همینکه سرکار فرمودین نرخ بین المللی خاویار و تقلیل دادن.
- اینکار خوبه؟
- بله که خوبه، چه عیبی داره، خیلی هم ممنونیم.
- یعنی چه! چی چی خوبه؟
- تقلیل نرخ خاویار.
- آقا من دارم بهت میگم که توی این سر سیاه زمستون (کم کم خودمانی شدیم و دیگر از سرکار و شما و آقا خبری نبود) که مردم نفت ندارن، قدرت خرید يك من خاکی زغال و ندارن میان برای ما چکار میکنند؟
- چکار میکنند؟
- نرخ بین المللی خاویار و ارزون میکنند، بیا با هم بریم تا بهت نشون بدم که مردم چه جور زندگی میکنند؟ چه جور جون میکنند و دست آخر هشت شون گرو هشتاده بیا برو تو این دادگستری ... ببینم تو شغلت چیه؟
- در يك مؤسسه ملی کار میکنم.
- آها... گفتم نکنه خدای نخواستہ یه وقت... مأموری چیزی نباشی... این داشتم میگفتم بیا برو توی این دادگستری ببین چه خبره، به بین از صدتا پرونده ای که مطرح میشه و از صد نفری که بدادگستری شکایت میکنند اصل دعوای نود و نه نفر شون بر سرنداری، استیصال هست یا نه؟ برو دیگه به بین؟

آخرین مشتری

- الآن که آقا دادگستری تعطیله.
- حالا را که نگفتم! گفتم اصلا برو به بین! تحقیق کن!
- چشم.
- بله آقا شما یه روز نومه میخرین و دلتون خوشه که اخبار دست اول و امیدوار کننده میخوانین.
- همینطوره.
- اما... اما... اما.
صدای دورگه کمک راننده زیر سقف اطاقك اتوبوس پیچید:
- ایستگاه روضه رضوان نبود!
همسفر من همانطور که صورتش بطرف من بود و کلمه (اما) را از منخرج ادا میکرد دستش را بلندکرد و گفت چرا نیگرددار. روبمن کرد وگفت:
- اما... میخواستم ازتون خواهش کنم چند دقیقه باهم باشیم.
- یعنی میفرمائید پیاده بشیم.
- بله... بنده پول تاکسی تون رو میدم، چند دقیقه همین کنار خیابون وای میسیتم و باهم گپ میزنیم، چون آقا دلم پره، بجان عزیزتون، بمرگ بچه هام نباشه، این تنو کفن کردم (و دستش را روی شانه من کوبید) خون میخورم.
اتوبوس در ایستگاه روضه رضوان توقف کرد دیدم آداب معاشرت حکم میکند که تمکین کنم و چند دقیقه ای بدرد دلش گوش کنم، امشب هم روی شبهای دیگر مگر من هر شب ساعت هشت و نیم بخانه میرفتم؟ باهم پیاده شدیم، جوی آب کثیفی که بوی لاش مرده میداد خیابان را از پیاده رو جدا میکرد و چیزی شبیه قبر مذاپ همراه با کاغذ و پوست پرتقال و لنگه کفش در کف جوی ایستگاه روضه رضوان سینه خیز پیش میرفت، آنطرف پیاده رو. در پناه دیواری هفت هشت نفر آدم آسمان جل پابرهنه دوریک پیت حلبی سوراخ سوراخ که مشتی تخته پاره درون آن میسوخت و شعله قرمز رنگی با دود در فضا پخش میکرد درهم میلولیدند و چند نفرشان نشسته و چند نفرشان ایستاده خودشان را گرم میکردند، باران ملایمی با قطرات ریزی که شبیه به شبنم بود و تازه شروع

کمدی افتتاح

شده بود اسفالت پیاده‌رو را تر می‌کرد.
همسفر ناشناسم آرنج مرا گرفت و باهم وارد پیاده‌رو شدیم و
چند قدم پائین‌تر از آن‌ها ایستادیم و قبل از اینکه دنباله مطلب داخل
اتوبوس را بگیرد گفت:

- چیزی میل می‌فرمائین؟

- نه جان شما. متشکرم.

- چرا... یه آبجو باهم می‌زنیم و حرف‌ها مونهم می‌زنیم، از
قیافه تون خوشم اومده
- متشکرم اما..

- اما نداره... یه آبجو چیزی نیست گناهی بگردن من.

- اختیار دارین آقا، موضوع گناه نیست چیز یست که همه می‌خورن
شیخ وشاب وعارف وعامی وکارمند وکارگر وگبر وترسا ومسلمان. اما
اجازه بفرمائید که بنده..

- بجان شما اگه اجازه بدم. بریم آقا تموم شد.

- اینجاها جای نزدیکی هست؟

- بله آقا، چرا که نباشه مکه دنبال کتابخونه می‌گردی بریم..

... ودر اینموقع چشمش بهجوی آب افتاد، لحظه‌ای ایستاد.

خیره درجوی آب نگاه کرد، پوزخندی زد وگفت:

- بفرمائین این، جوب آب پایتخت مملکته وای بهبقیه‌اش..

مقابل يك دکه مشروب‌فروشی رسیدیم، درنیمه بازبود دستگیره
را گرفت فشاری داد درکاملا بازشد اواز جلو من از دنبال وارد شدیم،
مشتی آدم‌های جورواجور پشت میزها نشسته بودند روی میز هرکدام
هم چند بشقاب وشیشه پرونیوم خورده بهچشم می‌خورد. میز كوچك دو
نفری درگوشه میخانه پیدا کردیم ونشستیم وهمسفرم «ارد» دوتا آبجو
باپسته داد، من سیکاری تعارفش کردم، سیکار را برداشت باکبریت من
روشن کرد وگفت:

- چی داشتم می‌گفتم؟

- چیز... راجع... به... این چی بود.

- آها یادم اومد...

آخرین مشتری

- بله راجع به جوی آب صحبت میکردین.
- اون که هیچی، این تازه کوچیکه شه، اتوبوش از این بدتر
- وضع تاکسیش از این دوتا بدتر، گرونی ارزاق از هر سه تا بدتر، وضع
- فرهنگ و مدرسه هارو که بگذار و بگذر... من آدم که می‌بینی اینجا
- نشستم بمرگ عزیزت نباشه بانبیاء و اولیاء قسم، بمرگ سه‌بچه‌ام کارد
- باستخونم رسیده ودلم میخواد... هیچی بابا و لش کن یه لیوان آبجو بریز
- بخوریم به‌بینیم، اسم شریفتون؟
- ارادتمند فلانی.
- منم فلانی. . جناب آقای فلانی.
- بله.
- این جمعیت و می‌بینی اینجا نشستن؟
- بله.
- چکار میکنن؟
- چمیدونم والله.
- به‌بین ! همه شون خونه دارن، زندگی دارن، زن دارن، بچه دارن،
- اما چه چیزی اینهارو از زن و بچه شون جدا میکنه و تا اینوقت شب تو
- میخونه‌ها بمرق خوری و ادا شون میکنه؟
- من چه می‌فهمم آقا، حتماً خوشی.
- خوشی؟
- بله.
- بابا ایوالله!.. گرفتاری، فکر و خیال، ناراحتی، غم و غصه،
- کرایه خونه، مریض‌داری، نگرانی از آینده. وحشت از فردا، ترس از
- امروز. کدوم خوشی؟ خوش اونکه یه پاش اینجاس یه پاش لندن، یه پاش
- لندنه یه پاش امریکا، بقیافه‌های اینها نگاه کن.
- نگاه کردم.
- نه مرگ من خوب نگاه کن.
- سرم را باگردنم و باطراف دکه چرخاندم و گفتم دیدم.
- گفت خوب دیدی؟
- بله.

کمدی افتتاح

- اینها خوش‌اند؟
- چه میفهمم، شما بهتر می‌فهمین.
- چرا جواب درست نمیدی ازمن میترسی؟
- نخیر آقا. چرا از شما بترسم مگر شما لولو هستید. چیزی ندارم بگویم.
- آخر چرا باید اینطور باشیم
- چطور باشیم...؟
- همین پریروزها در روزنامه‌ها خواندم که دوتا فراش مدرسه را بجرم هروئین‌فروشی به‌بچه‌های معصوم مردم گرفته‌اند اینها این هروئینها رو از کجا می‌آرن؟
- من چه میدانم.
- سرتاسر زندگی ما را دروغ گرفته، همه بهم نارو میزنیم، همه بهم مظنونیم و مأمور هم، مردی و جوانمردی و انسانیت از میان ما رفته، همه می‌خواهیم سرهم کلاه بگذاریم هرکس بفکر کشیدن گلیم خودش از آب است، هرکس بتوسلام عليك بکند حتماً بدان نظری دارد که خودش می‌داند و خدای خودش اینها تقصیر کیه؟
- چه می‌فهمم آقا.
- تملق‌گوئی، بادنجان دور قاب چینی بجائی رسیده که ارزش تملق هم از بین رفته، هرکس بهرکس میرسد چنان درباره سجایای اخلاقی و صفات انسانی او غلو میکند که انگار ابراهیم خلیل را پیدا کرده. آخر هر چیزی حدی دارد، هرکس بهتر دروغ بگوید دروغ بزرگتر بسازد، جلوتر است، هرکس بیشتر کلاهبرداری کند عزیزتر است، هرکس بیشتر زور بگوید مقامش در جامعه بالاتر است تاکی تاچند تاچه حد...
- چه عرض کنم والله بنده بی‌تقصیرم، من داشتم میرفتم منزل.
- يك آبجو ديگه بخوريم؟
- بخوريم.
- گفתי کجا داشتی میرفتی؟
- عرض کردم منزل
- انگار که رفتی! آنها که رفتند کجا را گرفتند، اسکنند کجا را گرفت

آخرین مشتری

نرون و آتیلا کجا را گرفتند.

... بیا بچه یک پنج سیری هم و دکابیار، چنگیز کجا را گرفت چرا راه دور برویم هیتلر کجا را گرفت، موسولینی کجا را گرفت، پرزیدنت جانسون رئیس جمهور امریکا که دارد مثل ریگ بمب روی ویتنام میریزد کجا را گرفته که تو بگیری، ویت کنگها کجا را گرفتند؟ ... احساس کردم که بحث بهتری شروع شد و از آن بحث اول خارج شدیم چون اگر هم سفر ناشناسم در همان زمینه پیش میرفت خیلی حرفهای دیگر داشت که بگویم و خیلی حرفها هم زد که من جرأت ندارم بگویم. از فرصت استفاده کردم و دنباله بحث ویت کنگها را گرفتم که:

- واقعاً این ویت کنگها هم مردمان عجیبی هستند؟

- عجیب آقا... عجیب بجان شما، البته همهشان ویت کنگها نیستند سربازان داوطلب چینی هم هستند که در لباس ویت کنگ می جنگند، البته میدانید چرا؟

- نخیر بنده چه می فهمم.

- برای اینکه جمعیت چین کمونیست روز بروز زیادتر میشود و دولت از پس این همه آدم برنمی آید در نتیجه آنها را بعنوان ویت کنگ بجنگ امریکا میفرستد. دلیلش هم خیلی ساده است.
- چطور آقا...؟

- مگر پریشب در روزنامه نخواندید که چین کمونیست یک میلیون دلار فولاد و آهن بامریکا فروخت.
- چرا خواندم.

- این آهن و فولاد را آمریکا بچه مصرفی می رساند؟

- حتماً دست دوم بما می فروشد که در خیابان اسلامبول و نادری و شاهرضا پاساژ بسازیم.

- نه آقا جان تو از مرحله پرتی این آهن و فولاد را بمصرف ساختن پایگاه در ویت نام جنوبی می رسانی که جنگ را ادامه بدهد حالا فهمیدی؟

- البته شما بهتر می فهمید؟

کمدی افتتاح

در این موقع سنگینی دستی را روی شانهام احساس کردم سرم را چرخاندم پیشخدمت کافه بود گفتم:

-فرمایشی داشتید.

- گفت نه... میخواهیم تعطیل کنیم همه رفته‌اند.

نگاهی باطرافم کردم دیدم فقط من و همسفر ناشناسم باقی مانده‌ایم و ما آخرین مشتری کافه هستیم، نگاهی به ساعت کردم، ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. باعجله بلند شدیم، همسفرم شروع کرد به گشتن جیبهایش. این جیب، آن جیب، جیب عقب شلوار، جیب‌های دوطرف شلوار جیب بغل چپ، از نو جیبهای کت، جیب شلوار...

بیست تومان داشتم شانزده تومان و پنج قرانش را در میان ممانعت شدید و خواهشهای مکرر و تعارفهای پی‌درپی همسفرم بصاحب کافه دادم بیرون آمدم، باهم خدا حافظی کردیم. وقتی داشت میرفت گفت اینها که گفتم پیش خودتان بماند. شما هم خیلی مواظب خودتان باشید.

گفتم چشم میدانم همانطور که فرمودید هر کس با آدم سلام میکند نظری دارد، ما چه میدانیم خدا بهتر میداند.

- مرحمت سرکار زیاد.

- قربان شما.

... چون در آن وقت شب تاکسی پیدا نمیشد فاصله بین ایستگاه

روضه رضوان را تا خیابان خاکی حوض کوثر که خانه‌ام در آنجاست پیاده آمدم.

وقتی وارد خانه شدم نزدیک صبح بود و والد بچه‌ها بیدار. گفت دیشب که قرار بود زود بیائی و برای بچه‌ها زلوبیا و بامیه بیاری.

گفتم راستش دیشب هم مثل هر شب در چاپخانه گیر افتادم تو که از مشکلات کار ما اطلاع نداری که چه میکشیم. ماشین چی چاپ خانه قهر کرده بود و نیامده بود، یک نفر ماشینچی تازه کار آورده بودیم که بطرز کار ماشین ما وارد نبود و فردا هم که میدانی روز انتشار مجله است و چاره‌ای نبود که بهر جان‌کدنی هست مجله را با کمک مدیر و سردبیر و برو بچه‌های چاپخانه روبراه کنیم آن طفلکی‌ها هنوز بودند که من آمدم.

آخرین مشتری

گفت: بحمدالله که در چاپ مجله تأخیری نشد؛
گفتم: نه، خوشبختانه بصحافی رساندیم، گفت:
- يك بشقاب گوشت کوبیده سربخاری هست و بادیه آب گوشت را
هم روی چراغ گذاشتم اگر شام نخوردی خودت وردار بخور.



ساعت گل ساعتی است که در خیابان زند شهرستان شیراز روی
په کوتاهی که چمن کاریست نصب شده و تا این تاریخ بیش از
هفت هشت سال بیشتر از ساختن و نصب این ساعت نمیگذرد

... نوروز پیرارسال بفکر افتادم از تعطیلات عید استفاده کنم
و باتفاق اهل خانه سری بشیراز بزنیم چون سالها بود که آرزوی دیدن
این شهر را داشتم.

از يك هفته به عید مانده کارهائی که میبایست انجام بشود انجام
دادم و وسایل سفر را آماده کردم و صبح روز عید با اتوبوس یکی از
بنگاههای مسافربری عمومی بطرف شیراز راه افتادیم و شما نمیدانید
که بچهها از اینکه همراه پدرشان بشیراز میرفتند چه ذوقی میکردند و
خودم چه حالی داشتم و برای اینکه لذت مسافرت را چند برابر کرده
باشم مرتب بین راه از آب وهوای شیراز و «سروناز» شیراز و باغ ارم
و آب رکن آباد که سعدی و حافظ آنهمه در باره اش داد سخن داده اند و

ساعت گل

اثار با عظمت تخت جمشید و مقابر باشکوه نقش رستم و بازار وکیل و... برای بچه‌ها تعریف میکردم و گاهی بین بچه‌ها بر سر اینکه اول به نقش رستم برویم یا تخت جمشید یا آب رکن آباد اختلاف پیدا میشد و دست-آخر توافق میکردند که هر طور بابا صلاح دانست همان طور رفتار میکنیم و من هم که میدیدم همه چشم و دهانشان بفکر و تصمیم و اراده من دوخته شده بادی به غیب می‌انداختم و در جواب‌شان میگفتم من خودم بلدم چکار کنم، آنقدر شما را به جاهای دیدنی شیراز ببرم، آنقدر شما را به گردشگاهها و تفرجگاههای شیراز ببرم و بگردانم که باندازه ده سال کیف کنید.

با صفهان رسیدیم و مدت توقف در اصفهان را هم که کوتاه بود داخل گاراژ گذراندیم و دوباره سوار شدیم و راه شیراز را پیش گرفتیم و وقتی بسلامتی اتوبوس ما وارد یکی از گاراژهای شیراز شد تقریباً ساعت دوونیم بعد از نیمه شب بود و چون جائی را بلد نبودیم و در آن نیمه شب هم کسی نبود که ما را به هتل یا مهمانخانه و مسافرخانه‌ای راهنمایی کند شب را در دفتر گاراژ که خدا خیر بآن آقای صاحب گاراژ بدهد صبح کردیم و صبح اول وقت تنها برای پیدا کردن جا و محل مناسبی راه افتادم و بعد از مدتی پرس و جو هتل نسبتاً آبرومند و ارزان قیمتی پیدا کردم و لوازم سفر و برو بچه‌ها را از دفتر گاراژ به هتل منتقل کردم.

حمامی گرفتیم و جای شما خالی صبحانه‌ای خوردیم و بچه‌ها لباس پوشیدند و باتفاق برای دیدن نقاط دیدنی شیراز از هتل خارج شدیم. من که جائی را بلد نبودم چون برای اولین دفعه بود که بشیراز میرفتم اما بمصدق پیرسان پیرسان به کعبه بتوان رفت، تصمیم گرفتم از راهنمایی هموطنان عزیز شیرازی کمک بگیرم و با گرفتن نشانی از آنها بنقاط دیدنی شیراز بروم و نقدترین کسی که دم دستم بود مدیر هتل بود.

وارد دفتر هتل شدم ولی از بس سر آقای مدیر شلوغ بود و بفکر تهیه جا و زدن چانه با مسافرین عید بود خجالت کشیدم جلو بروم و وقتش را بخاطر يك کار شخصی تلف کنم.

از هتل بیرون آمدم و من سر راه به آقای بلندبالای شاپو بسری که از طرف مقابل می‌آمد گرفتم و گفتم:

کمدی افتتاح

- ببخشید آقا! ما از تهران آمدیم و در شهر شما غریبیم و جایی را بلد نیستیم، میخواستیم بابچه‌ها جاهای دیدنی شیراز را به بینیم و از این چند روزی که در خدمت‌تان هستیم خاطرات خوشی با خودمان بتهران ببریم، همانطور که درباره خلق و خوی خوش و مهربانی ذاتی شیرازیها شنیده بودم و انتظار داشتم آن آقا در کمال ادب و مهربانی گفت، اتومبیل شخصی داری کاکو؟

گفتم نخیر با اتوبوس آمدیم.

سری جنباند و گفت حیف شد کاکو، شیراز ما دیدنی خیلی دارد ولی خارج از شهر است و اگر وسیله شخصی میداشتید خوب بود و بعد دستی به پس‌کله‌اش کشید و سرش را چند بار روی شانه‌اش بطرف شرق و غرب و شمال و جنوب گرداند و مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت :

- ساعت گل‌ودیدی کاکو؟

چون مطلب برایم تازگی داشت و تا آن روز چنین اسمی نشنیده بودم باز دوقزدگی گفتم:

- ساعت گل؟

- بله!

- نخیر ندیدم... تا اینجا خیلی دور است؟

نگاهی به چشمهای منتظر و خوشحال بچه‌ها که سرهایشان را مثل اردک بالا گرفته بودند و منتظر بقیه حرفهای او بودند کرد و گفت، - نخیر راهی نیست، پیاده هم میتوانید بروید... از این خیابان بروید به پیچید دست چپ، دست راست يك خیابان است از آنجا وارد خیابان زند میشوید، این خیابان را بگیرید و بروید بروید تا بفلکه‌اش برسید در کمرکش خیابان ساعت‌گل نصب شده خیلی تماشائی است بچه‌ها حتماً خوششان می‌آید.

تشکر کردم و دست بچه‌ها را گرفتم و دستجمعی راه افتادیم و در بین راه ساعت ندیده شروع کردم به تعریف کردن برای بچه‌ها از زیبایی و عظمت و تاریخ قدمت ساعت گل که تاریخ ساختمانش به زمان خشایارشا و کورش کبیر میرسد و از افتخارات تاریخ ماست و چنین و چنان است

ساعت گل

وهرکس به شیراز میآید قبل از هر کاری بدیدن ساعت گل میرود و از این حرفها، خیابانها را طبق نشانی پشت سر گذاشتیم و به خیابان زند رسیدیم و مقداری از خیابان را که طی کردیم در نقطه‌ای از خیابان دیدم جمعیت انبوهی درهم میلولند جلوتر که رفتم معلوم شد آنها هم مثل ما مسافران عید هستند که از تهران و شهرهای دیگر بشیراز آمده‌اند و چون سحر خیز تر از ما بودند زودتر بسراغ ساعت گل آمده‌اند.

از لای جمعیت راهی به جلو باز کردم و دیدم واقعا شاهکاری از زیبایی است، روی يك تپه نسبتاً بلند پرچمن که در گل شمعدانی و شاه-پسند و اطلسی و بنفشه غرق شده بود دو عقربه ساعت یکی بطول تقریباً يك متر و دیگری نیم متر به پهنای يك وجب آهسته آهسته دنبال هم حرکت میکنند و ساعت ده و نیم صبح رانشان میدهد مردم هم عده‌ای انگشت بدهان و عده‌ای دست بکمر یا از تعجب سرهایشان را می‌جنبانند و یادرباره فلسفه وجودی ساعت و چگونگی ساختمان و طرز کار و نحوه حرکت کردن عقربه‌ها باهم صحبت میکردند و اظهار نظرهائی میکردند.

- چه جوری کوکش میکنند؟

- این و که كوك نمیکنن خودش از قوه جاذبه زمین نیرو میگیره

و عقربه‌هاش بگردش درمیاد.

- عجب!

- جان شما.

- نه بابا... اینجوری نیست، درست که ظاهراً عقربه‌های ساعت

بی معنی کلفت و پت و پهنه و مثل دسته پارو میمونه و سنگین به نظر میاد اما خیلی سبکه و با فلز مخصوصی ساختن که بانسیمی که از جنبش گل‌ها و گلبرگ‌ها بوجود میاد حرکت میکنه.

- تازه ساختن؟

- دکی! این و باش، کی میتونه در این دور و زمونه از این چیزها

بسازه، همه دانشمندای جهان هم که امروز جمع بشن نمیتونن یه عقربه‌شو بسازن، وقتی که خشارشا بآتن لشکر کشید یکی از دانشمندان آتنی رو با خودش بایران آورد و او این ساعت یادگاری رو برای خشارشا ساخت!

کمدی افتتاح

- العظمت ولله، چه عقلی؟ چه فکری که سه هزار سال پیش آدم
بتونه یه همچین چیزی بسازه.
- نه... سه هزار سال که همیشه امدو هزار و پانصد سال میشه.
- باشه باز هم خیلیه.
- شب نماست؟
- آره شب هم کار میکنه.
- خیلی جالبه.

... نزدیکیهای ظهر از پای ساعت گل به هتل برگشتیم و بچه‌ها هم
از اینکه هم ساعت گل را دیده بودند و هم بر معلومات تاریخی و اطلاعات
عمومی‌شان افزوده شده بود با اشتها ناهار خوردند و سردستی چرتی زدیم
و بعد از ظهر برای گردش و نقاط دیدنی دیگر شهر از هتل بیرون آمدیم.
سر چهار راه پاسبانی ایستاده بود و اتومبیل و مردم را راهنمایی و پس و
پیش میکرد، دیدم بهترین کسی که به همه جای شهر وارد است و میتواند
ما را راهنمایی کند همین پاسبان است چون پلیس بیشتر از دیگران
سوراخ سنبه‌های شهر را میداند و با محیط آشنائی دارد.
باتفاق بچه‌ها وسط چهار راه رفتیم و من سلام کردم و بچه‌ها هم یکی
یکی سلام کردند و سرکار در نهایت لطف و ادب جواب سلام ما را داد
و من گفتم:

- ببخشید سرکار ما غریبیم آمدیم بشیراز شما، جائی راهم بلد
نیستیم کجا برویم که هم نزدیک باشد و هم تماشائی؟ قبل از اینکه جواب
سؤال مرا بدهد شروع کرد به تعارف کردن و محبت کردن که، باور کنید
وقتی عید میرسد خستگی از تن ما بدر میرود، شما نمیدانید ما از دیدن
هموطنان مان که ایام عید برای دیدن شهر ما بشیراز می‌آیند چقدر
خوشحال میشویم، ما آماده خدمتگزاری هستیم و هر امری داشته باشند
باجان و دل انجام میدهیم.

بنده هم متقابلاً تشکر کردم و سرکار پرسید اتومبیل دارید؟

- عرض کردم متأسفانه خیر.

او هم سری از روی تأسف جنباند و گفت حیف شد اگر وسیله
شخصی میداشتید خیلی جاهامیتوانستید بروید ولی حالا در شهر هم جاهای

ساعت گل

دیدنی زیاد است و کمی فکر کرد و گفت به بینم کی آمدین.
عرض کردم تقریباً امروز صبح.

باخوشحالی گفت پس هنوز ساعت گل و ندیدین، اگر به بینین
هم شما و هم بچه‌ها خیلی خوشتون میاد و قبل از اینکه من دهان بازکنم و
بگویم پیش از ظهر رفتیم و دیدیم چشمش در پیاده‌رو به همقطارش افتاد و
صدا کرد :

- آسیدکمال... آسیدکمال.

آسیدکمال که پاسبانی بود و دستمال گره بسته‌ای بدست داشت
و مثل اینکه ساعت راحتی‌اش بود و به خانه‌اش میرفت بطرف ما پیش آمد
و در فاصله‌ای که آسیدکمال برسد سرکار شروع کرد درباره ساعت گل و
طرز ساختمان و قشنگی و زیبائی‌اش داد سخن دادن و اضافه کرد که الآن
شما را با آسیدکمال میفرستم تا به بینید چه ساعت عظیمی است چه
شاهکاریست! در آن موقع آسیدکمال بمارسید خوش و بشی با سرکار و بعد با
ما کرد و سرکار به همقطارش گفت:

آقا و بچه‌ها از تهران تشریف آوردند و مهمان ما هستند.

- قدم‌شان روی چشم در خدمتگزاری حاضریم.

بنده - متشکرم.

سرکار ادامه داد: میخواستند ساعت گل را ببینند، چون من
خودم سر پست هستم بی زحمت آقا و بچه‌ها را سر راه پای ساعت گل بگذار
و بعد برو منزل.

با این مقدمه و برداشت کلام و قاطع صحبت کردن سرکار و اعلام
آمادگی از طرف آسیدکمال برای انجام خدمت دیدم برخلاف اتیکت و
آداب اجتماعی است که بگویم ما ساعت گل را دیدیم و حاضر نیستیم دوباره
به بینیم. با سرکار خدا حافظی کردیم و پشت سر آسیدکمال راه افتادیم در
حالی که آسیدکمال با محبت دست یکی از بچه‌ها را بدست گرفته بود
مسافتی رفتیم و مارا کنار ساعت گل و پشت سر جمعیت گذاشت و خدا حافظی
کرد و رفت.

چاره‌ای نبود تا پای ساعت گل آمده بودیم چه ضرری داشت که
یکبار دیگر هم ساعت گل را ببینیم، از لای جمعیت راهی بجلوباز کردیم

کمدی افتتاح

وایستادیم بازهمان حرفها و همان اظهارنظرها و گفت و شنودهای پیش از ظهر برقرار بود.

کمی بچه‌ها نق نق کردند که ماصبح این ساعت را دیدیم باز مارا آوردی همین جا ، توگفتی میریم تخت جمشید ، نقش رستم ، آب رکن-آباد و ... گفتم عیبی ندارد انشاءالله فردا صبح میرویم دیدی سرکار چقدر بما محبت کرد و نمیشد ادب را رعایت نکرد و کمی درباره آداب معاشرت و ثمرات ادب و تربیت بابچه‌ها صحبت کردم و درعین سر بچه‌ها را هم بانشان دادن گلهای رنگ و وارنگ اطراف ساعت گرم کردم تا بالاخره ساعت شش شد و گفتم امروز خسته‌ایم برویم به هتل استراحت بکنیم و فردا صبح برای جاهای دیدنی خواهیم رفت فردا صبح اول وقت بسراغ مدیر هتل رفتم و دردم را گفتم گفت والله ماکه خودمان وسیله نداریم در اختیار شما بگذاریم باوسایل نقلیه عمومی هم اگر بخواهید بروید بشما و بچه‌ها بد میگنزد چون این روزها خیلی شیراز شلوغ است و مضافاً باینکه وسایل نقلیه مرتبی هم نیست و یقین دارم باراههای خاکی و ناهموار خیلی بشما سخت خواهد گذشت و اگر تاکسی در بست بگیرید اولاً از نظر قیمت صرف نمی‌کند و بعد هم اصولاً تاکسی‌های شیراز در خارج شهر نمیتوانند کار کنند بعقیده من بهتر است در خود شهر گردش کنید شیراز جاهای دیدنی خیلی دارد. ساعت گل و دیدین؟ عرض کردم بله دیدیم بفرمائید که آب اکبرآباد تا اینجا خیلی دور است؟

گفت نه اگر بچه‌ها بتوانند راه بیایند دور نیست از همین دروازه قرآن تشریف ببرید کمی که رفتید اکبرآباد پیدا است. دویدم باطاق هتل و گفتم بچه‌ها لباس بپوشید که می‌خواهیم بآب اکبرآباد برویم.

بچه‌ها ذوق زده لباس پوشیدند و راه دروازه قرآن را پیرسان پیرسان پیش گرفتیم و بگذریم از اینکه خود دروازه قرآن خیلی برای ماتماشائی بود ولی بچه‌ها همه‌اش در فکر آب اکبرآباد بودند. از دروازه خارج شدیم و مسافتی که سینه‌کش آفتاب رفتیم پیرمردی در حالیکه بدنبال دورأس الاغ حرکت میکرد و مثل اینکه بار الاغ سبزمینی و

ساعت گل

پیاز و سبزی اینجور چیزها بود بما برخورد.
سلام کردم و گفتم ببخشید بابا... تا اکبر آباد خیلی راه است؟
باتعجب و دلسوزی پرسید پیاده میخواهی تا اکبر آباد بروی کاکو؟
گفتم بله میگویند راهی نیست.

سری جنباند و گفت اهل این شهر نیستی کاکو؟
گفتم نخیر از تهران آمدم.
گفت پس بگو مگر بچه‌ها میتوانند تا اکبر آباد پیاده بروند
و مگر من میگذارم که تو چنین دیوانگی بکنی کاکو؟ بچه‌ها تا آنجا هلاک
میشوند.

گفتم آخر میخواهم بچه‌ها را ببرم بگردان‌شان، چیزی به بینند
پیرمرد با محبت خم شد و پسر کوچک مرا بغل زد و از روی زمین بلندش
کرد و روی بار الاغ نشاند و دوتای دیگر را هم روی الاغ دومی گذاشت
و بطرف شهر راه افتاد و گفت: بامن بیا کاکو تا من جای نزدیک‌تر و بهتری
برای تماشا بتونشان بدهم زیر این آفتاب گرم مگر گنج در اکبر آباد
سراغ داری؟ بچه‌ها گرمائی میشوند و از بین میروند.

بچه‌ها و الاغ‌ها از جلو و من پیرمرد و بقیه بچه‌ها بدنبال الاغ‌ها
پیاده دوباره بشهر برگشتیم، مسافتی که راه آمدم نگاه کردم دیدم در
و دیوار خیابان و درخت‌های دو طرف پیاده‌رو به چشمم آشناست اسم این
خیابان را از پیرمرد سؤال کردم گفت این خیابان زند است و الآن بچه‌ها
را میبرم پای ساعت گل که کیف کنند.

چشم‌هایم سیاهی رفت، دلم آشوب شد خواستم به پیرمرد اعتراض
کنم دیدم دور از انصاف است اینهمه محبت بما کرده، بچه‌ها را سوار
الاغ کرده و اعتراض من موردی ندارد، چیزی نگفتم پیرمرد بچه‌ها را
کنار ساعت گل از روی الاغ پیاده کرد و رفت باز ما ماندیم و ساعت گل!
یعنی چه؟ این ساعت گل چی از جان من و بچه‌هایم میخواهد، این چه
غلطی بود من کردم! چاره‌ای نبود در برابر اعتراض بچه‌ها قیافه آمرانه‌ای
بخودم گرفتم و دوباره کمی درباره تاریخچه و قدمت ساختمان ساعت و
اثرات تاریخی دوهزار و پانصد ساله ساعت برای بچه‌ها صحبت کردم و
بعدهم مقداری منت از بابت الاغ سواری که کرده بودند ابواب جمع‌شان

کمدی افتتاح

کردم و بطرف هتل راه افتادیم و فقط فردا را فرصت داشتیم که در شیراز بمانیم بعد از ظهر از ترس ساعت گل از هتل بیرون نیامدیم و سربچه‌ها را با خوردن بستنی و پالوده شیرازی گرم کردم و فردا صبح بقصد دیدن نقاط دیدنی شیراز باتفاق بچه‌ها از هتل خارج شدیم از حسن تصادف پنجاه قدم بالاتر از هتل یکی از دوستان تهرانی را دیدم که سوار اتومبیل شخصی‌اش بود، خوشحال شدم خودم را به نزدیک اتومبیلش رساندم و چشمش که بمن افتاد دست بگردن من انداخت و ماچ و بوسه‌ای کردیم و بعد از خوش و بش و احوال‌پرسی کردن با خانمش و دخترش پرسید کجا می‌روی؟

گفتم می‌خواهیم برویم بگردیم.
گفت پس بیاین بالا با هم برویم، اتومبیل که نداری؟
گفتم نه!

گفت پس معطل نشین بیاین بالا.

بازوق و شوق سوار شدیم و چون عده‌مان زیاد بود کتابی روی زانوی هم نشستیم و دوستم عرض خیابان را دورزد و گفت جای شما خالی دیروز رفته بودیم تخت جمشید و نقش رستم و آب اکبر آباد و اطراف شیراز، واقعاً دیدنی بود، چه عظمتی؟ چه ابهت و صلابتی، الله اکبر از آن سر ستون‌های تخت جمشید، آدم مات می‌ماند بخصوص آتشکده نقش رستم، قیامتی است بجان عزیزت و بعد صورتش را بطرف من گرداند که تودیدی؟

گفتم متأسفانه نه... خیلی هم دل‌مان می‌خواست به بینیم اما... حرف مرا قطع کرد و گفت، حیف که من رفتم و گرنه با هم میرفتیم میدیدیم ولی آنقدر ها هم دیدنی نیست، چندتا ستون است و مقداری سنگهای حجاری شده و بدتر از همه راهش خیلی خراب است هم‌دوراست و هم خاکی عوضش حالا با هم می‌رویم پای ساعت گل می‌گویند خیلی خوشگله!

ای داد و بیداد دیدی چه خاکی ب سرم شدانگار این ساعت و امانده را برای عذاب دادن من و بچه‌هایم در شیراز ساخته بودند.
گفتم عزیز جان ما ساعت گل و دیدیم گفت خب دوباره به بین.

ساعت گل

رفتیم پای ساعت گل باز عده‌ای انگشت بدهان و عده‌ای دست بکمر اطراف ساعت گل حلقه زده بودند و دربارہ ساعت گل و طرز کار و ساختمان و تاریخ قدمتش باهم صحبت میکردند و چند نفر زن و مرد و پیرزن و پیرمرد عکس یادگاری با ساعت گل می‌گرفتند.

ساعت یازده از پای ساعت گل بهتل برگشتیم و بعد از ظهر لباس پوشیدم و به بچه‌ها گفتم چون روز آخر است و قرار است فردا صبح بتهران برگردیم لباس بپوشید که برویم هم گردش کنیم و جاهای دیدنی شیراز را به بینیم و هم کمی سرو سوغات بخریم که دست خالی بتهران نرویم. بغض پسر بزرگم ترکید و گفت:

- شما برین من نیام.

- چرا؟

- من ساعت گل و دیدم دیگه نمیخوام به بینم.

گفتم کسی نمیخواهد تورا بیای ساعت گل ببرد گفت من نیام گفتم تو بمان ما خودمان می‌رویم، باقیه بچه‌ها از هتل بیرون آمدیم و من پیشنهاد کردم برویم بازار وکیل که هم سوغاتی چیزی بخریم و هم بازار تاریخی وکیل را به بینیم و چون بازار وکیل را بلد نبودیم من از آقا و خانمی که از روبروی ما می‌آمدند آدرس بازار وکیل را پرسیدم گفتند از این خیابان راست بروید، بیک چهارراه میرسید به پیچید دست راست وارد یک خیابان فرعی میشوید آن خیابان را میان بر میکنید وارد خیابان زند میشوید کمرکش خیابان ساعتی است معروف بساعت گل از هر کس بپرسید بشما نشان میدهد وقتی بساعت گل رسیدین...

من دیگر از حرفهای آن آقا و خانم و نشانی‌های بعدی چیزی نمی‌فهمیدم فقط احساس کردم استخوان ستون فقراتم تیر میکشد و پرده اشك زلالی روی نی نی چشم بچه‌هایم کشیده شده، بدیوار پیاده‌رو تکیه دادم و مثل آدم محتضری که در حال جان‌کندن باشد بالتماس گفتم.

- خیلی ممنون بقیه‌اش را خودم بلدم!... و از خیر خرید و دیدن بازار وکیل گذشتیم و به هتل برگشتیم و ساعت ۹ صبح روز بعد سوار اتوبوس شدیم و راه تهران را پیش گرفتیم.

کمدی افتتاح

یکی دو منزلی که آمدیم دیدم آقا و خانم جوانی که روی صندلی جلو ماتنگ هم نشسته بودند و پیدا بود ماه غسلشان را میگذرانند باهم صحبت میکنند و چیزهائی بهم نشان میدهند .

حس کنجکاوی ام تحریک شد، گردنم را کشیدم و از میان شانه عروس و داماد نگاهم را رد کردم و روی چیزهائی که در دست داشتند و بهم نشان میدادند انداختم، تعدادی عکس بود که در شیراز باهم گرفته بودند و خانم به شوهر جوانش میگفت... به بین... این توئی با عمه اختر که او نور ساعت گل و ایسادی و من عکس گرفتم اینجا دو تائی مون پای ساعت گل و ایسادی و عمه اختر عکس از ما گرفت، اینجا طرف راست ساعت... شقیقه هایم شروع کرد بکوفتن، احساس کردم تنم داغ شد و دارم تب میکنم بزحمت پشتم را به پشتی صندلی چسباندم و تکیه دادم و از پشت شیشه اتوبوس شروع کردم به شمردن تیرهای تلگراف وسط بیابان و ساعت ده صبح فردا یعنی آخرین روز تعطیلات نوروز بود که اتوبوس ما وارد گاراژ تهران شد بارها را پیاده کردیم و تا کسی صدا زدیم و سوار شدیم بین راه راننده پرسید:

- مسافرت تشریف داشتید؟

- بله.

- کجا؟

- جای شما خالی رفته بودیم شیراز.

- من خودم پارسال شیراز بودم شهر خیلی قشنگیه نه؟

- همینطوره... بله.

- حتماً همه جا شو دیدین؟

- تقریباً.

- راستی ساعت گلش رو هم دیدین؟

... رگهای گردنم ورم کرد، اگر قدرت میداشتم خرخره مردمک

راننده را از حرصم میجویدم، دندانهایم را روی هم گذاشتم و با تمام قدرتم فشار دادم و گفتم:

- متأسفانه... نخیر!

سری از روی تأسف جنباند و در حالیکه پشت چراغ قرمز چهار

ساعت گل

راه تخت جمشید می ایستاد گفت،
- حیف شد آقا... آدم بره شیراز و ساعت گل و نه بینه؟ خیلی
بی ذوقی میخاد.



قصه دختر فقیر

اسمش فرشته بود، هفت سال داشت، شش ماه بعد از تولدش، مادرش بدنبال يك بیماری ناشناس مرده بود. بطوریکه از مادر بزرگش شنیده بود پدرش کارگر معدن زغال سنگ بود که در يك روز بارانی بعلت انفجار معدن زنده بگور شده بود.

آنچه فرشته ازدوران زندگی کوتاهش میدانست این بود. فرشته پهلوی مادر بزرگش یعنی مادر پدری اش زندگی میکرد. پیرزن فرشته را که تنها یادگار پسرو عروسی بود خیلی دوست میداشت و شاید وجود نوه اش فرشته بود که پیرزن شکست خورده و خرد شده را بازندگی پیوند میداد. مادر بزرگ فرشته هفته ای سه روز در خانه های دیگران رختشوئی می کرد و بادستمزدی که از این بابت می گرفت بساط يك هفته خودش و فرشته را روبراه می کرد. در يك خانه همسایه داری مادر بزرگ فرشته زیرزمینی اجاره

قصه دختر فقیر

کرده بود. پلاسی داشتند و خرده ریزی که رفع حاجت این خانواده دونفری را میکرد.

فرشته مثل اسمش خوشگل بود شاید هم در آن روزی که بدنیا آمد این اسم بر پیشانی اش نوشته شده بود چشمهای درشت و مشکلی باحالتی داشت اندامش ظریف و صورتش بانمک بود. وقتی می خندید عین گل سرخ می شد که در صبح بهار بشکفتد، لبخند معصومانه و گنگی همیشه روی لبهایش نقش بسته بود نگاهش گیرا و حرکاتش دوست داشتنی بود با اینکه وضع لباس و ظاهرش مرتب نبود اما تمیز بود موهای بلند و خرمایی داشت که گاهی مادر بزرگش آنها را دودسته میکرد و میبافت و پشت سرش می - انداخت و زمانی باموهای بافته نشده اش که به برودشش ولو بودند میان بچه های کوچه پیدایش میشد.

فرشته احساس میکرد که با دیگران فرقی دارد ، در میان جمع بود اما احساس تنهایی می کرد ، می خواست بازی کند اما دلش رضانمیداد می فهمید که بین خودش و بسیاری از بچه های محله تفاوتی هست. مثلاً وقتی در بازیهای دستجمعی یارگیری میشد فرشته را از همه آخر تر انتخاب می کردند و گاهی بچه های این دسته بآن دسته حواله اش می دادند وقتی یکدسته از دو طرف بازی قبولش میکردند از خوشحالی در پوست نمی گنجید اما ته دلش را دستی ناشناس چنگ مالی می کرد، می فهمید بزور قبولش کرده اند و بازی اش گرفته اند. گاهی از اوقات که موفق نمیشد در بازیهای دسته جمعی شرکت کند و راهش نمیدادند مثل انار قرمز میشد و بغض میکرد و بانگاه ملتشمش جست و خیز همسالانش را تماشا میکرد. همینکه هواتاریک میشد و شب از پشت کوههای مغرب بالا می آمد، فرشته بنخانه شان میرفت و کنار مادر بزرگش که در پناه لامپای شیشه ای شان چیزی میدوخت یا جوراب وصله میکرد چمباتمه میزد و نگاهش را به لبهای تورفته و دهان بی دندان مادر - بزرگش میدوخت و به اندام کوچک و نحیف و دستهای لرزان و استخوانی مادر بزرگ و لبهای کبود تو نشسته پشت دست او خیره میشد و از جوابهایی که مادر بزرگ به سؤالهای کودکانه اش میداد و از قصه های قشنگی که مادر بزرگ از پری های دریائی و فرشته ها و ملائکه ها برایش تعریف

کمدی افتتاح

میکرد لذت میبرد و خوشحال میشد.
همیشه يك سوال بی جواب لایلب های فرشته تقلا میکرد.
- مادر جون، ما چرا فقیریم؟
و جواب مادر بزرگ همیشه بدنبال يك آه کوتاه این بود که:
- خدا خواسته دخترم!
فرشته بارها این سوال را از مادر بزرگش کرده بود و همیشه همین جواب را شنیده بود.
شبها که فرشته برخت خوابش میرفت قهرمانان داستانهای مادر بزرگ جلو چشمش بالاوپائین میپریدند و او دلش میخواست روزی مثل پری های دریائی در زورق های طلائی بنشیند و سینه آبها را بشکافد و به قصرهای عاج و نقره ای که در زیر دریاها ساخته شده بود سفر کند. و بادختر «شاه پریون» آفتاب مهتاب بازی کند، دلش میخواست مثل ملائکه ها که از زبان مادر بزرگش شنیده بود روی ابرها بنشیند و از ستاره ها گردن بند درست کند و بگردنش بیندازد.
هر شب کارفرشته این بود تا وقتی که خوابش میبرد.
يك شب فرشته در خواب دید که لب دریا ایستاده، همان دریائی که مادر بزرگش بارها در قصه هایش بآن اشاره کرده بود و تعریف کرده بود که پری دریائی در زیر آبهایش زندگی میکند.
فرشته همانطور که لب دریا ایستاده بود دید سینه آب شکافته شد و يك پری دریائی با همان مشخصاتی که بارها از زبان مادر بزرگش شنیده بود از میان آبها بیرون آمد و روی ماسه های ساحل مقابلش ایستاد لبخندی زد و بفرشته گفت:
- فرشته! چرا اینجا وایسادی؟
- برای اینکه بچه ها بامن بازی نمیکنن.
- چرا ای باتو بازی نمیکنن فرشته جون؟
- چمیدونم بعضی وقت ها بازی میکنن، بعضی وقتها بازی نمیکنن.
- میدونی چرا همیشه با تو بازی نمیکنن؟
- نه.

قصه دختر فقیر

- برای اینکه توفیقی، اماندونی چرا فقیری؟
- مادر بزرگ میگه خدا خواسته.
- چرا خدا خواسته فرشته؟
- من چمیدونم، مادر بزرگ میگه.
- میخوای فرشته‌جون بدونی تو چرا فقیری؟
- بلکه میخوام بدونم.
- پس بامن بیا.

يك رشته موج نقره‌ای خودش را بشنهای ساحل نزدیک کرد و فرشته و پری دریائی روی لبه موج نشستند و بداخل دریا برگشتند، پری دریائی دست فرشته را گرفت و با خودش برد تا دیدنیهای دنیای فرشته را نشانش بدهد.

اولین جایی که پری دریائی و فرشته رفتند يك محوطه بزرگ بود که دیوارهای نسبتاً بلندی داشت پری روی دیوار نشست و فرشته ذوق زده کنارش قرار گرفت، فرشته در داخل محوطه نزدیک بصددها فرشته مثل خودش دید. همه قشنگ، همه دوست داشتنی با لباس‌های يک‌رنگ و يک‌شکل.

پری برای فرشته توضیح داد اینجا پرورشگاه است، اینها همه مثل توفیقین اما اینجا جمع‌شون کردن و ازشون نگهداری میکنن بقیه‌اش رو خودت ببین.

فرشته ذوقزده با چشمهای مشتاق و پرتمنایش به جست و خیز بچه‌ها که همه مثل خودش و شکل خودش بودند خیره شد.

در اینموقع دید که يك آقای چاق و بزرگ، خیلی بزرگ با سرطاس و کت و شلوار اطو کشیده و تمیز و کفشهای واکس زده که از دور برق میزد وارد پرورشگاه شد.

پشت سرش چند نفر مرد وزن در حالیکه سعی میکردند هر چه بیشتر به آن آقای بزرگ نزدیک‌تر باشند و دوش بدوش او حرکت کنند دنبالش وارد شدند.

چند نفر که جعبه‌های كوچك و سیاه رنگی بدست داشتند عقب و جلومی‌دویدند و در هر قدمی که آن‌آقا برمیداشت آنها جعبه‌هایشان

کمدی افتتاح

را بالاوپائین میبردند و نورهای خیره کننده‌ای در اطرافش پخش میگردند. عده‌ای زن و مرد جلو آن آقای سرطاس دولاوراست میشدند، مدام لبهایشان تکان میخورد و چیزهایی میگفتند و گاه میدید عده‌ای خم می شدند و دست آن آقا را میبوسیدند. پری دریائی برای فرشته که تا آن روز چنین صحنه‌ای ندیده بود توضیح داد:

- این جا فرشته چون همونطور که گفتم پرورشگاه است که بچه‌های فقیر توش زندگی میکنن، تو فکر نکنی که لباسهای اینها همیشه همین جور تمیز و قشنگ و اطو کشیده است، امروز که آقای وجیه‌الملله برای بازدید تشریف آوردن لباس‌های بچه‌ها باین قشنگی شده.

فرشته در حالیکه نمیتوانست شمع نگاهش را از روی آن آقای سرطاس و جاق و حرکات اطرافیان‌ش که بی شباهت ب بازی های دستجمعی خودشان مثل «گرگم بهوا» و (حموم شامورچه‌داره بشین و پاشو) نبود بردارد زیر لب پرسید:

- آقای وجیه‌الملله کیه پری جون؟

- آقای وجیه‌الملله یکی از مردان بزرگ و ثروتمند و فامیل دار واز بازرگانان معروف و نیکوکار این شهره.

- پدرم داره؟

- بلکه داره.

- مادر چطور؟

- حتماً داره.

- خیلی پول داره؟

- خیلی، کارخونه هم داره؟

- از کجا آورده خدا خواسته که پولدار باشه؟

- نه فرشته جون، از راه درستی، صداقت و پاکدامنی. پشت کار

و کمک به مردم فقیر.

- خب حالا این آقا اومده اینجا چیکار؟

- اومده از پرورشگاه بازدید کنه باین بچه‌های فقیر کمک کنه.

- اونهایی که قوطی‌های سیاه رنگ دستشونه کی ان؟

قصه دختر فقیر

- اونها عکاس اند، پهلویی هاشون هم خبرنگارن، عکاسها عکس میگیرن خبرنگارها خبرشو مینویسن، بعد تو روزنومه چاپ میکنن و وقتی چاپ شد از این آقا پول شو میگیرن.
- روزنومه چیه پری جون؟

... پری دریائی بدون اینکه جواب فرشته را بدهد او را از روی لبه دیوار پائین آورد و دوتائی سوار همان موج نقره ای شدند و لحظه ای بعد پری و فرشته کنار یک دستگاه غول پیکر آهنی که صداها ی عجیب و غریبی میکرد و چرخهای زیادی در شکم این دستگاه آهنی میچرخید ایستادند.

- این چیه پری؟

- این چاپخونه است، هرچی اونجا دیدی خبرش اینجا چاپ میشه.. و بعد پری يك شماره روزنامه چاپ شده از روی میز چاپخانه برداشت و بدست فرشته داد.

فرشته عکس منظری را که در پرورشگاه دیده بود روی صفحه روزنامه دید، همان آقای شکم گنده سرطاس، همان آدمهای دراز و کوتاه و همان خانمهای قد و نیم قد و آدمهایی که دست آن آقا را میبوسیدند و بالاخره عکس بچه های فقیر پرورشگاه را دید.

پری شرح زیر عکس را برای فرشته اینطور خواند:

«بطوریکه خبرنگار ما گزارش میدهد صبح امروز جناب آقای وجیه المله که از بزرگانان معروف و کارخانه داران بنام واز زمره مردان نیکو کار و نوعدوست میباشد از پرورشگاه شماره صد بازدید کردند و اطفال یتیم و بی سرپرست پرورشگاه را مورد محبت و تفقد قرار دادند، در این مراسم عده ای از رجال و معاریف و شخصیت های اقتصادی و سیاسی و بزرگانان و افراد برجسته مملکتی حضور داشتند آقای وجیه المله از نقاط مختلف پرورشگاه دیدن کردند و همه جا از طرف مسئولان مربوطه توضیحات لازم داده میشد.

بازدید آقای وجیه المله از پرورشگاه شماره صد در میان قاطبه اهالی حسن اثر داشت و همه مردم برای سلامتی آقای وجیه المله دعا میکردند، آقای وجیه المله چکی بمبلغ يك میلیون ریال بعنوان کمک

کمدی افتتاح

به پرورشگاه اهدا کردند.»

... بعد از خواندن مطلب روزنامه پری رو بفرشته کرد و

پرسید :

- حالا فهمیدی تو چرا فقیری؟

- نه پری جان.

- برای اینکه آقای وجیه‌الملله ببازدید پرورشگاه بچه‌های فقیر

بره، عکس و تفصیلاتش در روزنامه‌ها چاپ بشه، کار روزنامه‌ها بچرخه، چاپخونه بگردد و مردم هم از اقدام نیکوکارانه آقای وجیه‌الملله خوشحال بشن.

اگر شما بچه‌های فقیر نباشین آقای وجیه‌الملله از کجا بازدیدکنه و مردم از کجا بفهمند که آقای وجیه‌الملله از مردان نیکوکار این شهره و عکاس از کجا عکس بگیره و خبرنگار از کجا مطلب تهیه بکنه و بالاخره مردم چه جوری خوشحال بشن و آقای وجیه‌الملله از کجا محبوبیت کسب کنه و پایه وکالت و وزارت آینده‌شو پی‌ریزی بکنه و ده‌میلیون تومن اعتبار برای خرید کارخونه جدید بگیره؟

لبخندگنگی روی لبهای گلی و قیطانی فرشته نقش بست پری دریائی دست فرشته را گرفت و دوتائی از نوسوار موج نقره‌ای شدند و مقابل يك عمارت بزرگ که درهای آهنی داشت و دیوارها و پله‌هایش از سنگ مرمر بود ایستادند و لحظه‌ای بعد پری و فرشته وارد يك سالن بزرگ شدند که دو یست سیصد نفر آدم‌های دراز و کوتاه و چاق و لاغر و شکم‌گنده و سراطاس و بینی عقابی و اخمو و زنهای پیروچاق و جوان اطراف يك میز بلند درهم میلولیدند و در دست هر کدام هم يك لیوان بود که آبهای زرد و سفید و قرمزی داشت.

روی میز انواع و اقسام خوراکیها و مرغها و پلوه‌ها و خورشتها که تا آن وقت فرشته حتی وصفش را از زبان مادر بزرگ هم نشنیده بود به چشم میخورد کف سالن با فرشهایی پوشیده بود که با پالاس و گلیم خانه فرشته اصلاً شباهتی نمیتوانست داشته باشد در این موقع يك نفر آدم چاق شکم‌گنده که عينك پنبسی‌اش را نوك دماغ بزرگش گذاشته بود با صدای بلند خطاب بآن دو یست سیصد نفر لیوان بدست گفت:

قصه دختر فقیر

- خانم‌های عزیز، آقایان محترم و همکاران گرامی! امیدواریم این سمینار که بمدت شش‌ماه در کشور ما وباشرکت شما مردان شریف و بانوان عزیز تشکیل شده تا علل وجوهات پیدایش فقر و وجود کودکان یتیم و فقیر را در جوامع عقب مانده بررسی‌کند موفق شود گام‌های مؤثری در این راه بردارد.

بنده وظیفه خود میدانم که از تشریف‌فرمایی بانوان و آقایان عضو سمینار سپاسگزاری نموده و امیدوارم بتوانیم با کمک یکدیگر پی‌بریشه فقر و علل عقب‌ماندگی کودکان فقیر ببریم، اینک از خانمها و آقایان دعوت می‌شود که شام میل بفرمایند و جلسه آینده، فردا شب باهمین کیفیت در اینجا تشکیل خواهد شد و کار سمینار دنبال می‌شود ضمناً از فرصت استفاده میکنیم و دستور کار فردا شب سمینار را قرائت مینمایم (در این موقع ناطق دست به جیبش برد و کاغذی بیرون کشید و چنین خواند):

- ۱- چرا کودکان یتیم میشوند؟
- ۲- علت فقر عمومی چیست؟
- ۳- کودکان فقیر چرا زرد و زار و نحیف‌اند و از چه چیز رنج می‌برند؟

۴- عوامل رنج کودکان فقیر چیست؟
حالا حضار محترم را بصرف شام دعوت میکنم...
... و فرشته با چشمهای حیرت‌زده اش دید جمعیتی که تا آن موقع عین چوب ایستاده بودند و چشم‌بدهان مردعینکی دوخته بودند مثل سیل ازجا کنده شدند و بطرف میز هجوم بردند و در یک چشم بهم‌زدن هرچه خوراکی روی میز بود به‌غارت بردند.
- پری آهسته بازوی فرشته را فشار داد، حالا فهمیدی چرا فقیری فرشته‌جان؟
- نه.

- برای اینکه اینها اینجا دور هم جمع بشن و تا شش‌ماه هر شب همینطور که می‌بینی درباره علل فقر و پریشانی مردم و زندگی تو صحبت کنن و عوامل آنرا بررسی کنن!

کمدی افتتاح

لبخند گنگی روی لبهای گلی و قیطانی فرشته نقش بست.
پری دست فرشته را گرفت و دو تائی بازسوار همان موج نقره‌ای شدند و به مجلسی رفتند که قریب دوهزار نفر مرد و زن روی صندلیهایی که پشت هم چیده شده بود نشسته بودند و خانمی پشت میزی ایستاده بود و خطاب به جمعیت میگفت:

- از تشریف فرمائی بانوان و آقایان محترم باین مجلس بی نهایت خرسندیم و خوشحالیم که می‌بینیم به ندای انسانی ما پاسخ مثبت دادید و ما را در راهی که در پیش گرفته‌ایم یاری و استعانت فرمودید (و بعد در حالیکه بنفش گلوی خانم را میفشرد چنین ادامه داد) شما که شام گرم و رختخواب نرم دارید و جگر گوشگان تن در ناز و نعمت غوطه‌ورند آیا میدانید که در کوچه شما، در محله شما و در همسایگی شما هستند کودکان فقیری که سال تا سال يك وعده غذای گرم نمی‌خورند و يك دست لباس نرم نمی‌پوشند؛ بنده به نیابت انجمن نیکوکاران وابسته به جمعیت حامیان کودکان فقیر از حضار محترم تقاضا می‌کنم که هر يك بفرخور حال خود به انجمن کمک کنند تا با استعانت و یاری شما بتوانیم بكمك کودکان فقیر بشتابیم. بلافاصله فرشته دید چند خانم بلند شدند و جعبه‌های چوبی که باروبان‌های سبز و سرخ و سفید تزئین شده بود جلو حضار گرفتند و آنها هم از داخل کیف‌های دستی و بغلی‌شان اسکناس‌های رنگ و وارنگی بیرون کشیدند و در جعبه‌های روبان پیچ شده انداختند و یکی یکی از سالن خارج شدند. وقتی سالن خلوت شد فرشته دید که همان چند نفر خانمی که نطق کردند و پول جمع کردند، اسکناس‌ها را با دقت شمردند دسته کردند و به تساوی دسته‌های اسکناس را در کیف‌هایشان گذاشتند و از در سالن بیرون آمدند و در حالیکه با صدای بلند می‌خندیدند، بطرف اتومبیل‌های رنگ و وارنگشان که مثل روبان‌های جعبه‌ها بود رفتند، نزدیک اتومبیل‌ها که رسیدند همان خانمی که برای حضار صحبت می‌کرد خطاب به آن چهار پنج خانمی که همراهش بودند گفت:

- بچه‌ها!.. وعده ما ساعت ۸ شب باشگاه عقاب طلائی.
و خانم دیگری که سویچ را در سوراخ دستگیره در اتومبیل می‌چرخاند با خنده صداداری گفت:

قصه دختر فقیر

– پنج دستی یه پوکر رقیق.

ویکی دیگه از آن چهار پنج نفر جمله او را تکمیل کرد.

– تاصبح!

.. ولحظه‌ای بعد اتومبیل‌ها ازجا کنده شدند ودرپیچ خیابان

یکی بعد ازدیگری گم شدند. پری بفرشته گفت: – حالا فهمیدی تو چرا فقیرشدی فرشته‌جون؟

لبخند گنگی روی لبهای گلی وقیطانی فرشته نقش بست.

پری وفرشته سوار موج‌نقره‌ای شدند ومقابل يك ساختمان عظیم که چند دستگاه اتومبیل آخرین سیستم جلو آن صف کشیده بودتوقف کردند فرشته دید عده‌ای پیرزن وپیرمرد وآدمهای فقیر که شکل و شباهت مادر بزرگش را داشتند بافرش وگلیم وچراغ ودیگه وسینی مسی ازپله‌های این ساختمان بالاوپائین میروند.

پری ازفرشته پرسید اینجا کجاست؟

پری او را ازپله‌ها بالا برد ودر يك اطاق بزرگ چند نفر شکم گنده را که پشت میزهای شیشه‌ای نشسته بودند نشان داد وگفت اینجا شرکت خانه‌سازی برای مردم فقیر است واینها که می آیند ومیروند اسباب واثاث‌های که دارند باینها میدهند تا شرکت بعداً درزمینهای نبود آباد و حسرت آباد برایشان خانه بسازد.

چشمهای فرشته برق زد و گفت.

– پس برای من ومادر بزرگ هم خونه میسازن؟

– آره فرشته‌جون بشرط اینکه مادر بزرگ سماور و فانوس و

گلیمش وبیاره وباین آقاها بده.

لبخند گنگی روی لبهای فرشته نقش بست.

پری فرشته را باخودش به خیلی جاها برد به گاردن پارتی که به نفع کودکان فقیر تشکیل شده بود برد به مجلس رقص وشام که ازطرف بانوان نیکوکار بنفع کودکان فقیر ویتیم تشکیل شده بود برد، به سالن تئاتر انسانیت که پیس (کودک فقیر) را نمایش میدادند ودر آمد آنشب را اختصاص به کودکان فقیر داده بودند برد – به هتل دربند که شب نشینی از طرف هنرمندان برای کمک بکودکان فقیر ترتیب داده شده بود برد. به حزبی

کمدی افتتاح

که بر سر درش این شعار به چشم میخورد: «هدف ماریشه کردن فقر عمومی و نجات کودکان فقیر است» برد و به خیلی جاهای دیگر برد و همه جا را به فرشته نشان داد و دست آخر او را بیک اطاق که مردی تنها پشت میزی نشسته بود در پناه نور چراغ برق بالای سرش چیزی روی کاغذ می نوشت برد. فرشته پرسید این کیه؟

پری جواب داد اینهم نویسنده است. داره قصه زندگی یه دختر فقیر و می نویسه که فردا به مجله بده و پولشو بگیره و در عین حال شهرت و محبوبیت کسب کنه.

... فردا صبح که فرشته از خواب بلند شد اولین حرفش بمادر بزرگ این بود:

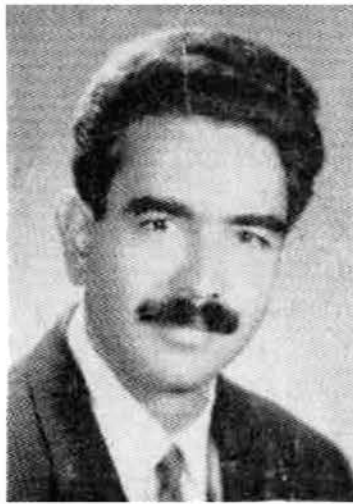
- مادر جون، حالا فهمیدم چرا خدا مارو فقیر کرده.

- از کجا فهمیدی دخترم؟

- پری دریائی گفت همه چیز و فشونم داد.

مادر بزرگ بادستك چارقد مملش قطره اشکی را که گوشه چشمش برق انداخته بود پاك كرد.





شرح حال نویسنده

... مؤسسه انتشارات
امیر کبیر از من خواسته
است که پیوگرافی
خودم را بنویسم .

بخیالشان بنده دارای آنچنان شرح حالی
هستم که اگر مجبور بماند فردا مورخین و
محققین و تذکره نویسان در کار تحقیق زندگی من
سر در گم خواهند شد . معذک برای تسهیل در
امر تحقیق محققین محترم در آینده عرض میکنم :

نام - خسرو

نام فامیل - شاهانی شرق .

نام پدر - علی اصغر (مرحوم) . از محققین
محترم تقاضا میکنم دنبال قبر پدر بنده نگردند
« که من پیمودم این راهی نه بهرام است و نه گورش » .
نام مادر - علویه بیگم (مرحومه) .

محل تولد - مشهد - تاریخ تولد - دهم دیماه
۱۳۰۸ هجری شمسی محل صدور شناسنامه نیشابور .
سن تا این تاریخ ۳۸ سال (که بطور قطع
در سالهای بعد بیشتر خواهد شد تا بصفر برسد) .
قد - ۱۶۱ سانتیمتر ، وزن - ۶۱ کیلوگرم
علامت مشخصه - اثر سالک روی گونه چپ
وسایل پر پشت مشکى (البته در حال حاضر)
ساکن - فعلاً تهران بعداً معلوم نیست

تألیفات - دو جلد کتاب « مجموعه داستان »
کور لعنتی و پیلوان مجله باضافه این یکی
وقایع مهم زندگی - بدنیآ آمدنم ، ازدنیآ رفتنم .
حوادث برجسته زندگی - در بچگی آرزو
داشتم فرمانده زیر دریائی و ناو هواپیما بر بشوم
این شدم سایر مدارک برای صدق عرایضم - عکس بالا .

۲۰ ریال

این کتاب بسمایه مؤسسه انتشارات امیر کبیر بچاپ رسید